





الهی بخیر و صفت بیکی این
 تیر بار ای مران گشتی خوشتر
 ننگ فکر دوی رفته از تو
 فرو کرد و شود و ننگ گسسته
 ننگ طبع طاعت نذر
 اندیاری گشته از تن بیکس
 نرد مرغ نرد گریال پیر
 جنو نیست این اگر که بچینی
 چه دانند نفس از ارادت
 فروغ فتح هر دو آتیه
 سراید و نام بگایب کنایه
 در اسیر از تو نماند
 تزلزل میزدین بس

[illegible]

این صفت اندر سر نهاده
 اگر چه اندر بد کشتی خویش
 پیشبان خدای عقل از خویش
 از ان برای بی پایان گذشتن
 تو به چو نی نگنج چون بدست
 سپاس است از خداوند بزرگوار
 خرم اندر ثنای تو ز آغاز
 از این عقل کل و حیرت اند
 ز این صفت تو سرخ بانهما
 چه در خیر یا سوء اوست و باشد
 این صفت را ندین دنیا فانی

سربلایین
 زبان در کام او گنگ افتاد
 کشاید یاد بان از همه پیش
 از چشم دور بین افتاده اندیش
 بخون خویش باشد دست
 بیرون از فکر تا باشد صفا
 زد و با چون سر پایا ضعیف
 چو بینائی تنی افتاده ز او
 ز او رگت در افتاده سر
 قند بی بال و پیر از آشیانها
 بتیغ غیرش زو کشتن فاش
 چشیده لذت بر از نهانی
 نمودی هر چه از کشتن

نگویم بالو ارفی از سرخوب
نگویم پرده از دیت افکون
که در باغ جمالت بر همه گل
همین شوق مرا باشد بر دم
یکی چون بر بر آرد و آن گریه
بدینت رشته آن بر سر جوهر
از این بر سره و تار اگر ستانی
ببیند فضل اگر از نو دانه
آینه صفت بتالان مجوکیا
که حسن جان فخر است اینهم
ببینم جلوه حسن تو بر نیل
بجس خویشتن کن بهنگام
چوینا شل خود دادم ز دست
نظر بر فعل بر شتم گر گامی
اگر گوئی تقابل کن در بر این
معلم نیست غیر از این بگویم
مرا اندر دبستان جمالت
ز دامن شرمساری بایزین
چگونه من که شرمه زخوم
ز تفت ای کد این فعل داری
چشم الهامین هم کرد ماه
نیاشم هیچی نو میس از تو
سر احمق بی تکلف عطف نام

ناله بانگ لعلی ز لعل
لی بر روی من بهنکین
شوم شیدا اسیرا پیش لیل
مکن شوق مرا از خویشتن کم
نمایند از نگار پو سر سبزها
بود ای مبرم آن بر سر گوه
همی الفت بیک از بهانی
بفرما از کرم حکمی بر آنها
جلال مرا تو بوا ندر همه کار
گل از باغ بهار تو بهینم
که چون نوشید می تا به یل
بکش از دامن نفس به یل
مزن یکبارگی بر شام بکین
بعد غمخواری بدوزخ می پاری
شوم اندر نهانها با نو دسا
از ساز پنجکس بالو شکر
بدیده درسی که باشم در خیالت
که دارم چشم بر تو در کار
در میان صفت اسمای اکی
بدارم از تو چشم بسته نگاری
بدارم چشم از آن از سر پیش
که دارم سر بر سر از تو
که از آن در بره عطف چنان

بیا سبوح می ز خیلوه تو
که از حسن تو نامم در تقابل
بجبرنگی در آیم مثل آبی
سده صفت از قدرت است اینجا
یکی قناری دیگر علای است
ندارم طاقیت آنها چو تو
کجا باشند بعد از فیض عاست
که وصف تو تو نفسانی کن
جمالت را پیش بر کنشاید
ریب ستان جمالت بر رخ گل
شب آویرم کن ای خاوا
مرا از بنده نفس بچنان
از آن اسرار خود اگر راست
اگر سازی باطن خویشتن
تو بیدار نهایی نهانی
بکیه عقل کل از تو سبق با
ندارم چشم بر غیری یخز تو
بفضل تو در اقامت است کار
در میان صفت اسمای اکی
الی بشینه چون نامم قدر
بنامت سر بر سر امید ام
خداوند از تو نام تو برتر
فلک از غفلت ما تو بیدار

بیا سبوح می ز خیلوه تو
که از حسن تو نامم در تقابل
بجبرنگی در آیم مثل آبی
سده صفت از قدرت است اینجا
یکی قناری دیگر علای است
ندارم طاقیت آنها چو تو
کجا باشند بعد از فیض عاست
که وصف تو تو نفسانی کن
جمالت را پیش بر کنشاید
ریب ستان جمالت بر رخ گل
شب آویرم کن ای خاوا
مرا از بنده نفس بچنان
از آن اسرار خود اگر راست
اگر سازی باطن خویشتن
تو بیدار نهایی نهانی
بکیه عقل کل از تو سبق با
ندارم چشم بر غیری یخز تو
بفضل تو در اقامت است کار
در میان صفت اسمای اکی
الی بشینه چون نامم قدر
بنامت سر بر سر امید ام
خداوند از تو نام تو برتر
فلک از غفلت ما تو بیدار

اگر چو تهنان میکشت تا
ندیده کس تر نام نود اند
کسی را جنگ از ناست نیا
صفات او بود در لوح محفوظ
از ان اسمی معلق مانده فلک
سعلق کی شدی اندر دوا
همه اسم تو بر ترانه یکی یک
ز نام تو نجاش گشت دوا
همه عالم نیاست گشت شیدا
نحو اسم غیر ازین آن پاسبانی
ازین نفسی که بر من بست خا
دی از دی نمی یایم رهای
پیا ساقی کرم کن اندرین بزم
بده جامی مرا ای ماه خسار
حیدر محمد که عالمگیر است
سکندر و تربیت جمشید گشت
جهان از عدل او آباد گشته
کنند از عدل خود چون پاسبانی
شکسته دست نیز نگارند
سلیخا نیست اندر قس قس
ز جهم نامی بحسن جامی غافل
خدا اندر همه جایار و باد
بکرم محمد پیلان گلستان

همه عالم فتادی در دست
ترا از اسم پاکست می شناس
کسی را حرف در ذرات نشنا
برونست از میان آن حلقه
بود بر آب ازین این کمره کفا
کی پیروز همیشه مهر و جبر
همه غریب درین بی شمشک
ازین رو عارفان نام تو هر
برند هب بود نامت پیدا
که از پنداران افتد جدائی
شده از اسم او جامی بآب
ز تو دارد و مرا اندر جدائی
فریدون منزلت دارائی
گل و لعل از عدل او شکفته
مسلم شد برو عالم شتا
کشیده بر زمانه تازیانه
که دارد آگهی از پیل و زور
و کز حرفی کسی از جی نخواست
که عالم از طغیانش سست
بکرم محمد پیلان گلستان

زهی تمام تو ای ستار مطلق
به نیست افتاده شور جنگی
جلال اسم عظم کس چه دنا
کسی آگاه نشد زان اسم عظم
ولی بر آب کی گیر واری
بهرین در صفت نیست هیچی ناست
چو گشت از قوت نبود شتاب
همیشه در خود با ساخته اند
آب نام خود باغ زبانم
بهرین خیر اسم که دریا تو باشم
کنند پیوسته برین شتم
کرم زرا تا خاتم ده رشت
در مدح باو بشاه محمد
ابو المظفر محمد اورنگ زیب
باو شاه عالم گیر محمد
جهانمیان او که عالم ستانی
ز قیاس او جهان اندر بر آ
جهان را شاه تا و ز کشته
غیر از گرگ می گیر و حسا
بیا طین مثل ایر اسمیم
ز عدل او آن شاه زمانه
بهرین در می اگر دور از تو یایم
اگر چه پیش ازین این است

که در هر مذمت است این نام
بنامت نیست کس را چنانکه
که اندر شرح آرد با نخواند
که هست آن اسم پاکست بی عظم
که در یکدم شود اندر گذاری
نگشته غرق کوه و سنگ است
و مان پیل از رنگ سخت است
بیتام پاک تو پر داخته اند
طراوت بخش کن تا گل فشانم
زیاد تو دمی غافل نباشم
کشد هر دم مرا اندر الم با
کیر اسم ز دست نشسته
که غم ز کسر سلطان کرده خشم
که آید بلیل طبعم بگفتار
جهان اعلی او کیست پناه
ملک میرت ولایت اشته
بکار و هر وار در کنار است
بهند و نشان نیز نگارند
بعدل آن خدیو کامیا
بیا هر یک که کجاوس هم جم
ملک هاسی زنده از خود فضا
سراپا نموده یا آب و تابم
به شتر آوده ام در یک زمان

کنون فوایم که در نظم و تدبیر
آنکه نام منصفیت کس را بخورد
چو نام مردم پیوری که باشد
کنم سرواستمان باه و شورید
ایز نام این کس که باشد
نخاید بهر که سپهر با نعم امرو
دمی ز اسرار جانان هم سر
الهی غنچه رشک کشفه من
وزد گریه با دلفی بر سر
ندارم دل که گوید این آنی
در خیر صده هزار بافتاده
نسق آینه یقین کشفه من
مروت از جهان برده افتاده
وقار خود چون بر سر
ولی من داغ است این
ولی بودی که کشید اس
دل بیدل بچوش آید یکبار
کشیدم گوهر با بایش
نشتم در پی درهای سفتن
ولی زامه اساقی گوهر چند
ز نهستان بایران می نام
ز اسیر نام او باغ دل من
بود زامش فروغ مشعل روز

شود بهر نیکی آسایان
سر اسرار حیدر باشد که گوید
کل از باغ همدار و پیچیدم
که دارم در دل خود زان آن
که هست این شک و گنجینه
شود روزش سر را مثل نور
شود و آنچه دل شکن
که باشد با سنگی بر زبانی
سخن را مژده از بافتاده
نه پیرسد کس که عالم گشته
زمانه طرح جوانان و بخت
سازید بهر که درون زهر
که کس کس سازد با نفس خور
فیض و منش و هم کلام
که سازم از زکریا و دلدار
قادر چون بجز باری از خوش
گرمیای که شمع چون قی قفطن
بسیاک نظم بسیار از خود
که باشد جهان از یادگار
بود بهر نیکی و بخت
بهر تری بود و زامش دل افروز

ایستنی نام چو بایل بر
از آن و میر و سازد این
ندارم از روی غیر در سر
چون این سخن سر با بخت
بقای کل یک هفت هفت
بسیاساقی بده جامی که مر
چو از لب بستی بیرون بر ایم
ز حرف غیر تیرم سبایا
زمانه طرح نو انداخته پیش
که کسی در حال کس در کار دیگر
تمیز نیک و بد از بافتاده
چو بجز تمیز میان زبانش
از آن رو گوشت بگرفته بودم
چو اندان دستان ام با
به بجز فکر اقامه چو خواص
چو دامن تفکر بر نمودم
نه بدار که گوهرهای تریبا
در خدمت سرایان باشد
به شین را گوهر این فشانه
بهار تازم از بهر وقت
منو سازم بهر بخت

سرمایه نمیدانم اما نشانی
که چینه بهر که بود نام کشف
نگذردم با نام سر
کنم دردی بسیار نویدار
ولی این گستان جاده
زخم سر و گردن و دل افروز
زیند نفس خود بیرون آیم
سجده از سر بر با بخت
زبان اندر ثنایت بر کشیدم
روم از جای خود بر حرف بجا
همه الطوار بر هم کرده از خوش
وقار بهر هزاران بد سر
جهان دبی تمیزی رو تها
که برین همه هستند خاص
ز حرف نیک و بد رفته بودم
شدم به شافیه در باطن گلین
که گوهر با کشم از روی خفا
لاکی های باغی کشف و دم
کنم اینار بر جانان سرایا
شوم مشغول از خود و کار
که باشد در کربا از هر ترانه
شوم از نام او و بخت
طراوت بخش به این گلستان

باز آید

بنامش کرده ام این سبزه
چرا افسرده در نو بهاری
بکن آینه گداز وقت
از آن آماره کس وئی بوی
اگر نفس تو با تو اشتعل
درین محفل ترساقی گرم
سجین استقامت جاودان
که تا دور قیامت این سبزه
بگویم با تو از روی حسبی
بیای بلیل طبعم بیگفتار
که از آتشین جان آتشا وانی
مسطح چشمه بیا بهمان راست
بذکر رام شود مشغول امر و
شده شاه جهان در تریتا
بلند اقبال والا تا جگر
بدی کیتا گهر در بشاری
سو تر بود و دیگر کیکی هم
دل آتش عالمگیر برباد
مراد خویش از آنها اندر کرد
کنم و زان دت را بچینم
باسمای آبی یکایک از آن
ندانم چه کس سبزه ای
سجین است این طوطی اندر

که باشد شکستبان گلستا
که بشگفته بهاری گلخیزی
که باشم یکدی می هم از تو خوشوقت
ندیده چون دهی این گلی
کند رو آرباساقی و خمرها
نیوش از شوق ز دست تو میست
نهال عمر را بهیم خزان است
بماند یاد کار اندر زمانه
پنایت دلکشای آفتابی
آغاز و فراول را ماین که آتش یال کا ند مانند
تولد سری رام و بهمت و پیمین و شکر کن هر چهار پر
رهای بخش مرا از بان است
بر آید و نه دام نفس جانست
بدی حسرت بخوبی در کیتا
به از بشید کسی کا سگار
فروزان بر سرش طلای
بخوبی مثل اینان جهان کم
بدی اندر و بگین هم ندی
فرو سر کرد و هم اطهار آن
شد و اندر بگین و هم نغم
مقید شد به آیین نمودن
هم لوح و قلم بر دی گوی
در راز خدا این لوح خسته

بیاد زگرستانم کن سیر
عشق گل درین ستان بوی
چرا از انفس خود شوی
دل افسرده را کن گرم باغ
که از یک جام او از غم را بی
بذکر دوست معشوقی تو کن
خزان اندر بهار تو گفتار
شد تو این سال گریستان
جو بهیم از خرد گفتا که بخوان
آغاز و فراول را ماین که آتش یال کا ند مانند
تولد سری رام و بهمت و پیمین و شکر کن هر چهار پر
جهان اذکر او ابر بهار است
بگفتا گوش کن از من ترانه
اجود و میا بود و یکسر با تخی
فداک بودی دلم اندر زرد
سینه خاتون و شمشاد چو جانان
ولی آن بر سبزه بی فرزند بود
پس از مدت بد روشان تفت
بگفتندش که امی شاه جهانان
همه آتش باطن خاک بستر
بر آید طواف پر نعمت از آن
بسیار و شیرین روی بچشم با هم
بر آید شعله کن بر بر سینه خاتون

میفکن چشم خود بر خویش و غیر
ترین مانند بلیل جان قریبی
توان بهیروی نمون اندر
ز گرمی باغی و گل لاله باغ
سرای غنچه دل را کشائی
حکایات دل آتشین با کرم
بیار می خلیب من باغ دل
که سازم نقش بر لوح ستان
طراوت بخش دلم باغ ایجان
بخش یک نغمه زان دلم
همه عالم از و در کامرانی است
نهال عارفان بهیوار است
که گویم صاف زان شایگان
بدی اندر جهان بیدار
همیشه نقش نقش و قفا
بذات پاک کوسلیا یکی از آن
این ره سبزه هم میبفرود
رجوعی بر د از خود شاه عکین
چرا کردی ازین سبزه ریش
خروان ساختند آتش یکسر
شد که کسی زان راز و اسرار
بدی سر خدا روی فراهم
که آئی زین غم و اندوه و هر

بر برد آن طرف را شاه چو بیا سو متر چون نبود وی حاضر بجا چو کوسلیا بدو از حصه پیش پس از دست شدند آن شب جینش میدرخشیدی چو خورشید چو هنگام تولد گشت پید بجست بر کیکی انداخت چو جبرست چارگوهر یافت طرح انداخت جینش ببر کس شد مبارک دارد را دار علم و هنر آموخت او را بدی طفلی که خود او ستاد بیا ساقی گرم کن جام دیگر بدی صاحب دلی از حق پیر سعادت یار بسو متر نش خدا جوئی خدا دان حق پیر اگر از سخنش دم بر آید نیز ز بد خود آراست از سر سوئی در گاه دست و پا شاه از یوزدان شربت ده یوزکلان خویش همراه چو بسو متر سرزد این بین را که نادان است پس هم خورده	لیکوسلیا بدو گفت ای جان دو حصه ساختند آن هر دو بر پا بداده نصف از خود بی گشت حمل بردار آن به جانب لبالب بود جام شرب مید ظهور رام شد بروی مویا سودر شد از آن او از سر نو همه نیت قزلی تخت ناگ ندیده کس چنان اندر زما همه دریافته آرام و هم کام که هرگز کس نکرده بود زان که راه علمای کرد خود زد که گویم نغمه دیگری کسر آمدن بسو متر کیش پیش شاه چو سرت و درخواست نمودن رام را بجز انجام جنگ که سپاه و صریح دیوان بد نهاد لوازمات جنگ او را بر بسم و خدایع می ساختند ولی از دست دیو زشت بگفتا می شه عالم ستانی کند در جنگ من و ایم خرابی بلا می سخت پیچیدت زان بگفتا می دل دانا می اسرار بیا با حاضر که حکم ساز	بر بر هر یک که قسمت نمایند همان دم نیز او هم گشت پیدا پس انگه کیکی هم بروی کرد چمال روی کوسلیا در گشته نیو می حسن و محتاج زیور ز کوسلیا برد آقا بی سو متر از او مهر و راه یکبار بنایت شاهان گردید در خور جوان مهر شد ز انعام بسرین پیوستش چون پادشاه بسن جیش نه بگذاشت چنان چو داتش منظر پاک الهی است زبان بلبل طبع که گو یا ست آدمی پیوسته در باطن مباد نوئی امر و زهر چا پاسبا از آن گویم بتواز اضطرابی ندارم طاعت جورا هرین کجا آید ز دستش کار دشوار مراسم از از خود و کمر نواز
--	---	--

اگر که می دگر که این بزم مناست که کار دیگر را در بزم سپارم با عودش باز بزم مناسب از امر و نه از تو چو بشنید این سخن را بشنید زایب ز لب لایب کن ایام دگر در دنی جهان ای بزم ز اطراف جوانب گشتند تو اضع کرد بر کنشایش رفیق رام بچشمش آمد سپردم با خدا کاری تمام چو دارد گشت بزمی بزمی عطا سازم تو آن اعظم عطا فرود چون با ایام چو می رومی که آبادی بزم چو دشت سخت شد و گشت نمی بینم تر انسان یک نشان بدی اندر سوادش باج و شده محتاج همه از غنای او بغایت بودنای زشت و چناندم از بزمی بزمی کرد را بزمی از بزمی بزمی کرد چو بزمی از بزمی بزمی کرد	که منورش را بیک چشم سار بدون راهم تا این کار و شور لینو تا رود همراه من او پار من نیست کس با شاه سو رود آرام رام همراه رکود مخلص خصل و هم چهره بر انداز شمعین با سبب بجای خوشترین سربیک گل عجز و ثنا بروی نشان ز بزم خصلت خود نوش آمد دشمنش در دگر که را گشت ز روی لطف لبو استوار که زان باشی به نایب هماندم دید و در خود فرست ز دست خارا زادی نشو پرسید از کیشتر کاین بیا مگو به عینش ای اسرار د شگفتی هر طرف گلمان بخار شراب افشاده از بختی او سر آتش و بس زنده جو بیک تیری بیست مرکب سپا آرد ز شک و جرم داد دشمنش در دگر که را گشت	پاسخ گفت کاشی و جانبا شود آسان چه اساری ایستاد اندم پیش آمد تو شاه صورت و شاه نهاد بیا ای ساقی اندر قلو شل چو بشنید این سخن را بشنید بیا به چو کیشتر سربیک پس آنگاه رام را همراه او کرد شهنشاه جهان آن مردود روان گشتند هر دو شاهزاد با گفتن ای ام سل این بیا شوی غالب بر اند و حال که در شرح و بیان بیک بهر شیر و پیکر که گشت چو هست یا خنجر بیک نای گفت ای رام این بود شهر ولی از دست تارک و یوزاد بنو این فکر بود اندر زبانی ز دوازده می باشد می همه افتاد دیوان مثل کوکبا ای شاهزاده و آن شاهزاده ای بزمی از بزمی بزمی کرد	نذار کس خیر از طفل ناد که بشناسم ز وزیر تر ز من هم گوش کن کجوف عروج زنده او بر تو عیبت منور کن ز روی خورشید مصل که گویم نغمه شاه و لا رام همه رایان را وی آن ما ز جابر خاست شامش را سپارش کرد تا نقد بزم بر کله سپرد و گفت ای دو کلاه خسروی بر سر نهاد زبان را ز حق بانو کشام بمانی در جهان با جا و اقبال از ارجا شد روان راه بیابان نبودی خیر اندر دشت و غار نماید از چه در خون تر خاک نبودی آنچنان دیگر بدست که هست آن از ازل یک تنه که پیدا شد یکا یک بی کانی که بودم انتظار اندر کمین و گم پیدا نشد کس آن بزمی رسید اندر کان کامرانی همه بر جای نمود و نشستند
---	---	---	---

چو بزمی از بزمی بزمی کرد

به درازای نهند آتش که کما
 بهر چه بود در آنجا اسیرای
 بدی در دست یک کز گم اینک
 نه بدکم و از در زشتی
 پناه با تو ام هر و ای ام
 یکشتا گای بهر و غم نباشد
 هماندم هر دو بر دم مقاد
 بیک یقین آان نیست
 و دیده از غصه بر آید
 قلم شهر و چون دستش اینجا
 بنه دمی بودی کوه بر پا
 در او صاف او کبریا
 که اسی و اناسی اسیر الی
 اسید از طعن تو و از نسیا
 سرایم نعمه از شادمانی
 جنگ انداخت چون ج
 فراز و بارگاه به شری
 تکاند آواز جیشی پاک
 ز بهر جان و ان گشتند شایان
 پیامی با کیمیش با فرستاد
 ببایده در آنجا بر سیتا
 کما است اندر آنجا از مادی
 اکو اقرت که در آنجا

بنودی راه انجام دل نه
 که بودی بهر پاسبان
 بدیگروست یوزی سنگ کمار
 سراپا شعله از تند خوئی
 نجاتم بخش زین بوسه
 دهم من این سگان بر چرخ
 ز روی قهر هر دو رخ نهاده
 و گم غار نشاندان مکر و نیک
 فدا از تیر گزشتن هیچ البرز
 و دید از پا که ساز و تخت از پا
 ولی افتاد و یکدم سرایا
 بنودی کس او صافش
 دید بر عظمت عالم گویا
 که در فایا اینجا تو کیدار
 متوجه شدن رام و چرخن هر دو
 برای تماشا می سو می پیر سیتا و دیدن
 مها دیو که جنگ رسیده بود و مثل نمون
 برویای گنگ و استغفار که در آن
 از لب و انتز کیفیت بزرگی و ایندانی
 بر لب و انتز و پیغام رسان
 که سیتا در میان نیست
 بجای بهر شالی از چرخ
 کی باز که کس بدیش

نه ندی روغن اندر شعله
 یکا یکا بهر ران یوزی سنگ
 بدی ای پاسبان و کوه پیکر
 رکبش را پناه از راه
 ندامت چشم از غری درین
 چرا ترسند زین سبک گنجین
 میج اول قدم در پیش و
 چو دید آن ضرب آان بودی
 و گم تیری نره پیوست درم
 و تیر باز پیوست درین یوز
 رکبش را بر و تحسین نموند
 چو کار که بخوبی یافتن
 گم اینجا پیوستار سو می
 بیای ساقی اندر گشته
 متوجه شدن رام و چرخن هر دو
 برای تماشا می سو می پیر سیتا و دیدن
 مها دیو که جنگ رسیده بود و مثل نمون
 برویای گنگ و استغفار که در آن
 از لب و انتز کیفیت بزرگی و ایندانی
 بر لب و انتز و پیغام رسان
 که سیتا در میان نیست
 بجای بهر شالی از چرخ
 کی باز که کس بدیش

بخوانند می همه اسمای
 نمایان شد هوا اندر چو اسکر
 میج بود با او دیو دیگر
 سپاس ام را گردن گرفتند
 ز تو چنان تیا شد ای لاف
 منم استاد و چون باشند
 ازین سو را هم تیر نشست
 به قهر اندر در افتاده سر
 شد از دست و گران بودم
 که افتاد آن اسیرن از پیر
 در لب و سپاسش و کشتند
 جنگ بار کله چرخ و این
 رسیده اند جمعی از کیش
 که صحرای گم کرد گلستان
 که دلدارم رسیدی کامانی
 کشیده سایبان تار بر پا
 باز از زو طناب برتری
 بشایان داد و بیعاسی
 همه نجات فروش و کجایان
 عجب هنگامه باشد دلار
 از آن ماه نومی و از آن
 فروماند از وی پهلوان
 بیای سبک بار که و اناسی

اگر یا بچم خیر زان درو عیار	بر آرم مفران عیار پکار	اگر رقتست تخت اسرار	نمایم فکر انجا بزم زار
زمین اکافتند آنها را کسیر	زمین شرق تا مغرب بسیر	کیل من انجا چو شیدار	سراغ اسپانجا گشت سپار
گمان بردند کین دوست عیار	فتادند آنهمه بروی سیکار	چو چشم خویشین آن رخ افکار	نموده باز گشتند آنه خاک
یکی ز آنها برونه جان سوار	فتاد آن جمله در بحیرت	نبرده کس خبر بر شاه از آنها	قامادان شاه در خاک و گمانها
درین اندیشه بودی بند بزم	گشته میرت اندر غم زان	بگفتم حال سلطانان ایا	شنو احوال آن قرینگی
که اسبمجنس بودا پیش بزم	عجب حالت نمود آن بزم	ببرده طفلها را به بیاب	نموده عرق می گزند و شاد
نمانده هیچ طفل چو آن انجا	بجیرت اوقاد عالم سوار	چو شد آگاه شد از راجا پیش	ببین فکری نموده امیر پیش
بدر کرد از سر شهر خود این	امان داد از دستش جهان	چو رفت آن در بزم باز آید	که امی زنده طفلان اماران
هماندم آن طفلان زان	بیرون کردند سر از این	بگفت اندم ای زان بچا	رود به کس که ماندین فضا
هماندم شد زمان آن از دیر	نبرده کس خیر زان را باز	از و یک بانوی بود چهل	بزد آن طفل بس فسخه کرد
نیام افسوسان آن نیکو	بدی نزد یک شد یا ابرو	با و برگشت کاخی خنده طوار	از عموهای خود هم گیر اخبار
چه حالت بر سر آنها گشته	که پای هر همه از بزم شکسته	بر آمد انسومان از حکم شاه	زنی تعجیل افتادش سراج
همی رفت آن پی اندر سر	سراغ بود در دستش چرا	رسیده ناگهان اندر کجا	که بود آن منزل والانشا
ز غم و باسی خود دریافت آبر	که از فکر کیل گشتند یکبار	سر ایا خاک یا صد زو صد	که بد گردون آنها و کسیر گاه
برفت اول لب ریالیه ای	و بدی روح آنها تا توانی	کند حاصل هماندم گشتند	یکایک نارد گفتا و پی
تجارت آن همه گردانیر	چرا ز حمت کشی این حرف یا	اگر وارد شو گنگا بران آب	همه گردان بی نشین است
پس آنکه رفت نزد شاه اسیر	که بود ملکی خدای خویش باکا	کیل من اچو دیدار زو دستا	سیر خود را فرود سپید نهاد
نیان اندر ستایش کشاوه	پیاپی سجد اندر سدر نهاد	کیل من چشم خود بکشاوه	نظر از روی هم انداخت
بهر سپیدش کامی فرزند یا	که هستی بازگو احوال با	بگفت ای بادشاه ملک اسیر	تو سیدانی که هستی آنکه از کا
سکرمی شوم فرزندان	برای جگت اسپسی سرباده	همان اسپسی و اینجا در سیده	سراغ او را اینجا کشیده
با غنا اسب و دست خو کن	بسوی طلب خود کام زین	بجا آورد رسم بندگی	مخلص گشت با فرخنگی با
اگر رفت آن اسپ ز براه	سراسر ز قدم در راه چون	بپیش خود آمد شتالان	که می بودی لغم دست گیران
بکینیتش را کرد اظهار	که بود آن کیفیت میران	شاه جهان را چو برون	نکرده عم اگر خیر عرق خون

پایانجام چنگ آن گمانی
 اولیب آمد چو پویش جانان
 اولیب اندر جان چنگ کاروان
 چو میلی داشت او اندر جان
 خدا چوئی خدا دین باورسا
 لکوست آمد پیر چون چو
 ز خود کمتر ندیده هیچ کس
 چه داری آرزو زین چرخ
 گفتا غیر گنگا هیچ دهر
 که گنگا فرو آید گنگا
 اگر ساز و قبول او بدان
 چو رفت آن در کان مردوان
 از آن پس آن سعادتمند شود
 گفتا نعت بسیار دینی
 با جاده دشمن خانی و او ای
 بگویم با تو ای فرخنده رو
 بدیه جامی که اندر نشسته او
 در ره زری جهان آری خوشبید
 بساط خضر و اندر چو گسترده
 آنجا پیشرو بودی منجانی
 نظر افرا چون برانده جای
 که خدا گامی که بر خیزد
 زین نوع دینی بدیا یاد آنجا

بدو بسپرد از نیر کاروانی
 قدم بگذشتان سحر بیایان
 جهان ساخت چون چرخ
 ز غصه گشت او باورسا
 بدی یکتا که برین غمزد
 سپرد آن ملک با آن ملک
 فرو بسپاخت سر که او
 نداری خواهش نیافونی
 ندارم آرزوی پاک و برتر
 بگو آن کینست که دارد گنگا
 شود نازل یک خطره اندک
 ندای غیبی گفت فصل
 کشیدی از رحمتی در زهد و نور
 گرم سازم که رحمتی کنی
 صفات او برین باشد باورسا
 بپیر ویت بزم از دست او
 نمانده اندر شریک و شریک
 که از رونق بدی بیایان
 بهر پیش که اندر غمزد
 شوق یک دستان و شوق
 سرایا مال و حسن آنجا

بهمان بیانی از نیر کاروان
 برافروختند که کشیدند سرگاز
 چو با گیرنده از آنجا
 بهر یکتا که برین غمزد
 ز عدل او همه آسوده بودند
 بر اندازند اسوی سیایان
 بسنی رحمت کشیدند که پیر
 بهر چو ای چو داری از نیر
 چو شد مقبول در نگاه بخت
 کسی نیست یار او و یار
 چو با گیرنده دارا گوش
 نمود آنرا قبول سر برافرا
 مهاد و یار سر الطاف برده
 ز موی سر برافرا و شوق جان
 بگویم آنچه بر سیدی بانی
 بیای ای پیر ویت
 نمانده اندر شریک و شریک
 بدی یکتا که برین غمزد
 از آن کینست که برین غمزد
 بهر یکتا که برین غمزد
 شوق یک دستان و شوق
 سرایا مال و حسن آنجا

که بود آن یگانگی آن
 ولی دست از مهر او شوق
 بهر یکتا که برین غمزد
 بدو در عهد و وفا و آفت
 به نعت با همه آسوده بودند
 بشد بالفرض و دست گیر جان
 ندانند بهر کای نیک اختر
 که سازم این عطای تو سرای
 ندانند بهر کای نیک اختر
 که تاب او کشد در هر بی
 همان سعت خردان گشت تر
 به اندم بر سرش انجلی خست
 سگای که سر تایای در رو
 ره آن شدنگ از انجا باورسا
 چو بر سر دگر هم پیر
 ز من بباد اندر بر دم سگ
 اندم سر که از ایا بر سر
 چو سر از افق بانو جاوید
 که کرد و کام خیش کام دما
 لب ویرانیدن پاک نیر
 که بودی اندر برین مرد بخت
 بغایت اهل دل و انجلی
 به اندم اندر پیر ویت

شیرین که در ده روزه رفته
 نه با فرقی بود جدوت با
 که بروی شیشی بس است
 زنی بر شش خورشید
 بگفت ای دل فامی اسرین
 ازین نظیرین کی بایم هائی
 سعادت مند چون ای آن
 تبسم کرد پادشاه است
 بافت ای کام بخش
 قوی در هر دو عالم کار ساز
 نه بد از رنج غضب من
 بگفتا رام کامی خنده متا
 بیای ساقی فرخنده خسار
 از آن پیش است کشتی ران
 چو واقف گشته بود احوال
 بسا در خواست خدای
 زمین بای تو بکشت کوهی
 آید از انسان و این کشتی
 جمیع ابریم ما که نه بیاطی
 غنی گردانیش هم مقول
 چو رفت اندر سواد و منزل
 همه نخواست و روشن بکا
 یا سعادتمند ایشت بافت

که بود آن ماه در نمی
 به اندام نبرد عشرت آبا و با
 تیودی خاطرش از نعل
 که باشد سیکت پیوسته در
 گناه ازین نباشد ازین
 سر هم بکن از غم فزائی
 نجاتت میشود آندم بریا
 بر اندران میان غمی ننگ
 سراسر نور چشم تو شمع
 ترا ذاتت دایم بی نیاز
 که حاصل کردم اینده
 بر و بار که بشود مساز و شاد
 مرا جام لبالب کن گریار
 عبور کردن رام و چو
 و گفت گوی کشتیبان و عذر
 و رسیدن از انجی بسوا و شهر
 تنگگاه را چه جنک و بر آمدن
 شوم عاجز درین دنیا
 ازین دایم مرا باشد شاطی
 نیاید وصف و اندازان
 بیان جانفزا کردن منزل
 همه باد و لنت اقبال
 مشرف شد و دیدار

با صحبت نمود آن سخن
 از آن پس آمدن که چرخ
 نبرد با گلی بروای بی حیا
 به اندام با املیا کرد نظیر
 نبودم من نیرنگش خوار
 بگفتا گوش کن در و ریتا
 نجاتش آرسیده وقت
 پیری بیک لغایت ماه و
 فدو غ دیده نظاره باز
 ز احسانت اگر حرفی برآرم
 کجا آیم بیرون پیش و حسن
 املیا سجده کرد گوشت پنهان
 که گویم حرف یار خوشین
 عبور کردن رام و چو
 و گفت گوی کشتیبان و عذر
 و رسیدن از انجی بسوا و شهر
 تنگگاه را چه جنک و بر آمدن
 بگشتی در گریب جایی خود را
 تبسم کرد درام از گفت تو
 چو از دریا نمودندش عبور
 شنیدشان بگردان
 جنک و یافت از کبریا
 به قار اند زمان اکبر

الهیاد و خیر بودی از این کار
 بدست در و دیدش از
 تیودی شایگانیت این
 بشو یک لخت کو شمشیر
 ز تو پنهان کجا ای است
 ظهور خود نماید رام بریا
 نمودم سرگشت آن لارا
 سرای حسن لب صاف
 توئی نیروی حمله ترکتاز
 نمی گنج بد فتر گزنگام
 که کردی بر من اشیای جان
 ز راه اینستان باندگی
 ز تو سر برانم این چنین
 که میدادی کشتی بای
 نمی آور کشتی الب گنگ
 که ای فرخنده روی نیک
 شده اندر هوا از لبش
 که رم فرما ز روی اطف بر
 عطائی کرد لبش از زور
 روان گشتند از انجا
 بدی بر یک کجا خجسته
 که آمدن دل دانا ای سر
 سرگردان کشتی بر پانواده

تظیر بر ارم و لطمین چون یکپشتی
که اندر دله بانی با چو باد اند
چون نام شاه جیست کرد و گوشت
و گرنه دادمی بارام سیتا
بدی جائی صفا که در کوفت
که از شگفتی گوید سخن را
یرو در گیر آن شاه جهانان
غرضی را در اینجا می رود
پیر سید آنان از باریان
بیا آرم که اول پستش
ستاست اندران سرخ را
رو آداب رسم بند گما
ز مینو متر فائق اندرین
بباغ کاوه چون آن پربا
باطران و جوانبانی خوش
بجائی آن کرمی کرد عیادت
یدی مردم بسا همراه شاه
از آن پس میوه و شکر
پس از ساعت جارتان
در اینجا کرتا دل خشک
که واکرد بسواست از آنجا
تعجب داشتندی مهرش
چو شد که از آنرا آن دین

بحسن و لریا در جیست افکار
سر با چو سلطان با بجا
ز صبا می افکار گشتند
که بود آن قابل این نیکو
سر با چو انظر او بی شفا
پرسیدن راجه جنک از مقرران که مرا
اول چه باید کرد و اظهار کردن ستا شد
پسر گوتم که مرشد و پرومیت او بود آنکه اولاد
پستش بسواست از باریان بکار دیگر سپرد
و میان ساختن بزرگی و عظمت ریاضت او
که اسی و اناسی عالمگیر شای
بنا بیداد از دست اجانبان
که حرفی را و صافش سرگرم
مسلم شد و چون کارانی
قضا را می برآید سوی حصار
فرود آمد برائی دیدن او
برفت و از او نشست اینجا
نخوش و قتی بخوردن آن بهره
نیش است اندم گفت ای شاه
کجا باشد بعدی می گذار
چو هنگام زوال مهر بگشت
مگر بار و در اینجا از آسمان
بها ندیم نعمتی را و فر کشیده

پرسیدش که این بیاسی
بگفتا که که نمی خنده شیوه
ببرده حیف صفا عهد پیمان
از آنجا بر که را در سرائی
بیاساتی بده جام نهفته
پرسیدن راجه جنک از مقرران که مرا
اول چه باید کرد و اظهار کردن ستا شد
پسر گوتم که مرشد و پرومیت او بود آنکه اولاد
پستش بسواست از باریان بکار دیگر سپرد
و میان ساختن بزرگی و عظمت ریاضت او
که اسی و اناسی عالمگیر شای
بنا بیداد از دست اجانبان
که حرفی را و صافش سرگرم
مسلم شد و چون کارانی
قضا را می برآید سوی حصار
فرود آمد برائی دیدن او
برفت و از او نشست اینجا
نخوش و قتی بخوردن آن بهره
نیش است اندم گفت ای شاه
کجا باشد بعدی می گذار
چو هنگام زوال مهر بگشت
مگر بار و در اینجا از آسمان
بها ندیم نعمتی را و فر کشیده

ز باغ کیمیت این خوش شمس
ز باغ جیست از باریان و میوه
که کرده بود آن شاه جهانان
که بودی کسیر بس لگشانی
که طبع بلبسم کرد و شگفته
نماید سر حکایات کهن را
میشا کرد و جمله ساز و سامان
همه اسباب جشن آماده
ز روی مصلحت با همتش
که از آنکس نگردان
که واقف مگر از رسم و رواج
لیکن اول پستش از دل و جا
برون از عهد و ذکر شایم
فکند آوازه عالم ستانی
گذر سازد در آن زیبا
که شوق و پیش بودی نر
تواضع کرد آن و اناس را
بسی مخطوط کرد آن که
ز قصر چون گریزی پاش می
نماشاکن ازین صحرای بخار
همه را جوع اندم که هر کس
و کرد در پی نان میزد جا
که چشمی بچکس هرگز ندیده

که در هر چه چون گشتند	بباطن با هر چون گل شکفتند	تمامی شکستن گشت خوشحال	تعب کرد بسو امر از حال
که این نعمت بایر بی فراوان	کجا بودی ویدین بر این پنهان	پرسید آید بران کاشی و اسرار	چنین نعم از کجا آمد پدیدار
بیا سنج گفت بیش از کاظمی	و گر چیزی ندارم بر زمین	بگفت آن گاو را بر ما عطا	بجوشش بر چه میخوابی این
و هم یک لکه تر از ادا ده گاو	ز نقد و جنس دیگر هم فراوان	نسازم دست خود کتک از گاو	برم از تو بر نفس این او
بست ش از خوشین خاموش	تر و حرفی با چون خشکین دید	ز روی قدر زانجا شد روانه	نشاند که ز اوج آن یگان
بگفتا گاو را بیرون بیاورد	ز رکبه اندیشه در خاطر نیاورد	از انجا گاو را برودند بیرون	از آن بست کشید دل
تعجب کرد کاین که از چه	از حال کرده است آن غنچه غفلت	نمیدانم چه تقصیری زده	که گشته بخیرین حال بکسر
برند اینها بر تو خوش بار	سراپا کرده اند و لیش را	نکرده حکم بر ما هیچ ازینها	که با اینها به فهم در کمینها
ز خود بگست دام و لیسانها	بصحرای خنما و از دست	بماندم در مکان خود در آمد	بگفت ای که چه تقصیری
که دای بسته اند و دست	نبود این چشم از تو و کاینها	بگفتا دست زور و زور بالا	چرا آید از کف لب ناتوانا
فقیران را نمی زید و جنگی	از آن رو سر بر کردم رنگی	بگفتا که این برای ز خود دست	کشایم بر سر آنها چه دست
بگفتا اندرین بی اختیارم	نمی زید مرا بر پیست گام	نودانی هر چه خواهی کن با آنها	پرس از من ازین کرد بیدار
رسیده همدان دم می او	بیرده باز آن را و وید و کو	بر آن شد چو چشم کا و افتاد	بر روی قدر زانجا خوش بگفتاد
گر می بر تو خوش تما بگو	ز پاهایش بر آید جنگ بو	سیاه و زشت روی چو یک	ز بر رویش بود شد چو نگر
تمامی شکستن را غرق در جو	نمودند آن بر بران جگر گو	بماند آن شاه خود با صبر	بغرم رکبه بستند آن کرا
بسوی رکبه بهشت بافتند	به تیغ و تبر دست افراختند	بست ش آن حال را و دید بر	ز روی مصیحت با خادان
که زین لب شوخ با کین بیا	ازین بر جا پادان از خود	بفهم من با اینها تا آید	شب بستن بود به خیر
پیشش چو شکسته افراخته	گرفت آن را و دست خود	ز روی قهر افتاده در آن	شد و غالب بر خود و بر آنها
بضر چو یک گشت آن	ز پادانداخته از کده و سر	از آن صد کس سر و دهان	که گشتند غرق اندر دست
چو تنها ماند بسو امر از انجا	شده اند و بگین از خود پرا	نمودند آتش کین و عباد	ناید دست بر کس خیر عباد
عنان خوشین اینجا گرداند	ز دنیا ستین خود افراشتند	زده بر یک دنیا پشت پا	بصرا شد لبان پارسا
در آن صحرا عبادت کرد پرا	بغایت نخل و تساهه سراپا	از انجا شد غصه و بار دیگر	سوئی باشت شاد بیک
تا دورا صبر باروی ریا	بزیرتیج آورد آنهمه را	چو از باشت و ستین گشت	سوئی کوه شمال افتاد و بر راه

در اتحاد ریاضت پایداری تنش اندر غمزه بود از گوشت قدای دوست چون گویید چه سوزایی بخوای نیک مرا عارف بذات خویش جوابش یافت کاشی لایسته سرای در مجابت هاد آید که از گفتار ما دلدارم شنوای ای عالی حرف بدی فرمانهای او ده آید همین خواهش نمود از غمزه باین اندیشه رفت آن کم بگفتار که که اشی در زمانه گل این آرزو را کس نخپید کشاد کار خود را چون بدید چشیده بر یکی اندر عباد که هر یک ادبم گنج خاوان نظر انداز بر شاهان پیشین بر آری بر زبان بیو و نه پیشین گشت از کم فانی در ریای عرفان حقائق پروان انامی اسرار زانی نمود آن سرگزشت توین	سرای خوش از رحمت خدا نموده استخوانش از آن پوست شده مقبول حق از پادشاه که سازم بر تو بخشش همه سر بر من مهر کن شدی بر از روی خود یکبار خدیو عالم دیگر برآمد استفسار نمودن از چنگ عظیم نشان لغایت عالم بهمدش است ظالم بود کلاه که زمین بیکروم در عالم یک که میکروی بسشت انجا عباد و گرفتاری بکن تا آن فضا جمال لایزالش کن بدید سر پایاه نو مید کشید بدی یکجا همه یار سعادت رسانند از سرم بر او کیوا بخاطر بابا را بین دین چو کناسان ایند مظهر شده ایس خجالت مبدم شناسائی روز و هم دقیق بر و انداخت چشم از مهربانی بچرخ برت آن انابه بر	کشید انجا ریاضت الهی خوراکش بود باد و یالگیای بسی حمت و انجا چون کشید بگفتا بر همه هستی توانا و کز چیزی میجو اهرم بتوباز یا وج از رویش در رسید بسیاساتی بکن جامه لباس استفسار نمودن از چنگ عظیم نشان لغایت عالم ز فیض او جهان معمور بود کسی با این بدن انجا نشسته با و اظهار کرد آن آرزو بماند و جهان یک یادگار در عالم تن این چار عنصر از انجا رفت پیش آن سپهر با آنها آرزوی خویش گفت بگفتند انهمه کاشی چهل نمیکردید چون و از اجالت هماندم شد مبدل خوبی و بد از انجا شد بجای آنکه بودی سپهر فضل سلوا تر نش بر رسیدش چر کشتی با بهال بگفتا منم از انجا رو	بغایت سخت از خود با جمال ومی غافل نمی بود نمی آبی ندای غیب از حق در رسید بصبر و امانا بود ذات پشیا همین یک بخشش کس ساز شراب وصل و کسیر پیش سرایان شبه با معنی بلب کن در وزم سرای مثل نور که هست این آن خالی زینک جهان ایا سبانی می نمود کسی هم در این معنی پیسته که میرون بود آن گفت گو که باشد کار دنیا بیدار ترفته حرف مارا کن تو بار که از باغ حقان با شعرا در راه و مراد خویش رفت چرا می بخیر از راه مقبول بگفتند آن ندر جمع این نموده مثل کناسانش دل و انا عبادت می نمود که چرخ زهر و تقوی بدین چه شد آن دولت و خوبی آید رسم هم سر بر آید از
--	---	---	---

مجموعه

رسانیدن این عالم چه شکل هماندم باطن این ریاض باشد سوار اساختنش به دردم که این ناپاک راه گزینانند مرافرو وس اندر جانند از بهتر تربیت جای دیگر بتر و زهد فرو وس دیگر پیری و برهم قضا میوه راستند ج آن که کی تو بیاسانی می در بوستانم	الکرم برین اودی خود ازل ز بهر مدعایش برده باشد به فرو وس برین برند همانجا بر زمین کیس گزینند بهراران طعن بر ویم کشاند دستم ترتیبی فرخنده یک همه اسباب عشرت در نموده احوال آن پاکیزه شد که اندر شرح آرم یا نحو یده یک ساغر مل تا نحو	از اینجا آنجا چون یک رجبیت ملا یک بهر آن هم آوریدند چو چشم بیند بر کزاس افتاد چو برگردید ز اینجا سخت آواز گفتا باش همانجا جاست ز بهر تربیت فکر دیگری نایم نشستن های عالی گلستان در حریت برایش دوا انجام حکایت را چو کرد تا شاه بیای رام و بیستانان	فرستادن این عالم چه صورت منور تحت تروش بر کشیدند عقاب آینه روی پاک بکشد زده بر روی کله گاهی کرم فکری برایت بی نهایت برایت عالمی دیگر کشایم بهر چشمه و هم بیستان که دارد در هوا تا حال آرام پرستش را بجا آورد و خواه که هم گل بشکند هم لاله دانه
بیارای مطرب رنگین بوا دمی زان لغزه راحت قرار ز دست نفس دیوانم جهان آرامی رام از بهر آلوده شود در بیستان بدی و چار سوشن آستان بدی از اینجا دیری در اینجا حرما داشتی آگاه همراه هماندم رفته بر بیستان خیزد باین خبی ندید کس حمالی در گلزارنگ مترایست نحو نظر انداخت چون چشم بیا که در این دایه خوش	که بود آن گلشن اندر در گشت بسی بشکفته در دور چنگار ز بلور مصفا ترسدا همه مانند انجم دور آنجا که مهر و مه درین گلشن گزید نسایت فی نظیر و بی مثالی بغایت دلربا مانند محبوب قرار و شیراز یادش بیکدی دران صده آواز خوش	بیدی سر بر زنا یا چو وضو یکپا ایستاده سر و دباغ در اینجا خوبی آفاق بیستان از آنجا یک وی را چشم بر آ بر زنی سیاه گشته اند کی زان مردم دیده نمایم چو نشیند این چنین اینجا بزرگم دکاشد محو بیا مخفی از این چنین خوش	بدینرم باطنم بر کش صدا که باشد بر سر بس در با بذکر لرم و سیاستر نایم برایم بوی گلشن باد و بر شیده سر و سر جوی گلشن شده از شکفتن لاله دانه نایان شد بیسان دیکتا در افتاده دران گلزار آرام چنان حال اینجا نموده اند بدین ای پایی جانان که تو ای جان تن گیر دام دران بهشت نمان قمار و کما نترس از این چنین خوش

بدرام زلف او در بند افتاد	امیدش چندان در چند افتاد	شید از عشق چون در دل	نمودش مزاج دل کیار
بدریای جمالش غرق گردید	مراد دل بشیر خوشش دید	منور بود پیشش نه میشد	برو از زود ما بستی امید
بزرگ جانفرایش گشت	بدرام زلف او افتاد سنگین	بیانی پایش نقش فروخت	دل آن عاشق و معشوق گشت
شدند آن هر دو عشق اندر	قرار از هر دو شد در هم یکبار	شده شد یار هم آن دو میا	نمانده هوش در سر اسرار
شده و یک روح اندر در وفا	بحسن همدگر گشتند طالب	عروس بوستان به حال	که بشادی اندر نی توانان
شده یک نشانه در دو جا	که باشد یک لعل در هر کجا	بناشد خالی از نشانه	که در هر جا بود یک آفتاب
نیکوئی ای لعل در دست خرف	مشرق گشت در دامن خضر	بود در عاشق و معشوق	ولی بابت جفا از هر دو در و
نیکوئی بود در دو در و پیدا	ولی بر گزنی گشتی مودید	اگر بودی در گمان ناک	لجاکیر رنگ می گشتی بهر ساز
شده چون رام ترا کج	از آن ذکر شمع و دغالی زبیر	در آن نظار کی چون بیزیر	سبب رخا و دانش را بهیر
از آنجا رام هم آمد بخانه	بر کعبه اظهار کردش آینه	از آن سر و کلاهش می	یستناشن بخشنه تویش دریم
بیای ای ساقی زیبا بی خیار	درین بر دم و لم بشکفته	دم با نیش می لطف فرما	یک سان و یک نور هم پرا
شده و این نعمت راحت فرما	آراستن هنگامه کمان کشیدن و در آوردن	دیده آرم باد لاهمی عکس	که سر تا پود بس در یار
کمان از آنکه چون الم بود	باوشا بان روی زمین بر آن کمان	تماشا کن از این مثل قوس	ز کارستان بهشت قبول
منقش میکنم بر چهره دل	وقاد رنگشتن یکی از آن بر آن شکستن	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
کشند گران کسان درخت	آن را رام از قوت یازوی خود	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
کند سوز و لهزار چو پستان	منور میکنم بکشته پستان	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
عجب هنگامه زیاست	که عاشق میکنم دال فرو	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
به فرو بس بیایند بازار	سر پای شهر ساز رنگار	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
کمان سخت و سنگین را بر اند	در آن هنگامه شهابان اند	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
بیش چون ساندانان	شود سینا باو از خوشی	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
بصد رحمت در آن نگار	بان شایان آن چون پند	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
کمانی بود از دست مهاد	بجیرت زان قیاد اند	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس
چندانجا و شد با جا و سنا	یکی راون بده در گری	دیده آرم باد لاهمی عکس	دیده آرم باد لاهمی عکس

بهرت هم سترگین یافت
 روان گردید با طبعی
 قراق را می نمود بر پای
 سوزن را یکی هم از آن
 برآمد از شمع شاه با جا
 ستاده گردشاد و آن دنیا
 بساط خضر و آن گسترده
 فرو آمد بخوبی باد رنجا
 و گردن قتل چو آمد آن شهنشاه
 طناب بارگه بر جرح افرا
 همان دم در رسید و ام خمیر
 ز لب دیده تا پارا بستند
 پیش شاه آن هر چا گوهر
 تواضع کرد و بسند نشاند
 درآمد یک جهان دمی رنجا
 دمی از فیض تو من چشم
 بیای ای بلیل گویای بستان
 نوای سربکن اهل مجلس
 همه را چشم باشد بر تو امرو
 وصال عاشق و معشوق
 جنگ جشن و موسیقی
 بساط خضر و در زیر انداخت
 ازان پس آید آن خوبی

دل آن هر دو یالیده چکار
 که طی سازیم راه افراقی
 یکی خواهم دیدن روی دنیا
 بهم بستند چشم اند را میسد
 مروند اند رسوا و شهر خراگه
 همه زربان و از محل سر پای
 اگر آن قیمت همه فالین کشید
 دیگر اکان دولت کار و ما
 جهان یکسر روان گردید
 بساط خضر و در زیر انداخت
 شگفته گشت شیشه نشین
 زانده و فراقش پاک گشتند
 نمودی بر یکی بهتر ز جوهر
 طلا را گل بر و از خود نشاند
 شگفته هر کسی چون گل سرا
 پیوند نمودن مهر و ماه در برج یکسانی
 و یکدل نمودن دل را هم و ستا صمد ریائی
 و رسیدن هر سه برادر دیگر بر آرزو
 و مراد خویش و قدم گذاشتن بسو
 احو و بسیار بخت و فیروزی در پیش
 طناب را بستان چرخ انداخت
 چو فروس برین دنیا پیر
 بخت از رخ می مانند خور

برایان جهان اندگاه
 به نیم روی را هم از نیم
 چو کوسلیا از پیش و خیریا
 بهر دل یکجایان شادی را مد
 طناب بارگه از دیه پیرو
 سلسلهای دراز زگره
 عروسی را گرفته ساز و سامان
 بد و بارگه گوند منزل
 رسید اند رسوا و شمشیر
 فرستاده جنگ بس میجا
 منور ساخت هر دو چشم زانو
 ازان پس بخت او پخته
 چو بسنو امتر آمدیم در آنجا
 نموده عذر خواهمی بسیار
 بیاساقی دمی اندر بستان
 پیوند نمودن مهر و ماه در برج یکسانی
 و یکدل نمودن دل را هم و ستا صمد ریائی
 و رسیدن هر سه برادر دیگر بر آرزو
 و مراد خویش و قدم گذاشتن بسو
 احو و بسیار بخت و فیروزی در پیش
 طناب را بستان چرخ انداخت
 چو فروس برین دنیا پیر
 بخت از رخ می مانند خور

که بر یک مستعد گشته همه
 بر آیم از نعم آن کام بخشیم
 همه شادی برو یکبار داشتند
 نه بدیدل که از نعم بر نیاید
 نه سزا پا چمه یکبارنگ گلگون
 زده بر سیاهانها چند چند
 برون بودی ز نعد و دهمارا
 همه در کار با شاد و آب دل
 فراز و بارگاه خود منزل
 که بود آن شایگان جیروانی
 بیاسی شده فرو گشت آن
 سترگین از ازش ساختند
 ز جابر خاست شانه همه
 و شس ساخت کی شل گنار
 که بشگفته شده لایبستان
 بده جامی که سازم دمید
 فرانی رونق اهل شنبستان
 شود و بشگفته که هیچ کس
 برن یک نعمت رنگین از
 که دله از آن بر فصل در مهر
 ز شاد روان بسی نیاید
 میان آن نشین ساخت مهر
 شده رشک بخت آن

شهنشاه جهان شایسته اول	شسته کی طرف با جا و اقبال	سه فرزند دگر باو شستند	نخوبی پر سه آن خوش شستند
دگر رایان غنچه چمن گل شکفته	همه خاموش در عشرت نهفته	چنانک شست پنج طرف دیگر	سرپا سر فرو آن نیک منظر
سه تیره کشیده سر سرایا	که بنید حسن مهر خود در انجا	چو مهر و مه بسم زانو شستند	گره بایرین با هم بستند
بنین چون روح رایونید یا	همین باشد او دیگر نباشد	ید و رانش آن خورشید منشا	بپرخ اندر می هم میزدی
یا این هنر و ان گشت پیوند	سه و خورشید اندر عشق شند	چنانک چون ست بر سپهر	گرفته دست در خورشید از مهر
بهندستان کنینان آن گویند	همین باشد دگر چیزی نگویند	بشست آندم بگفت ای	شده حرفی دگر زین بند مجمل
سه فرزند دگر از شاه جیست	همه یاد ولت و اقبال و عشرت	یه نو دارند چشمه کامراتی	کرم فرما ز روی مهر بانی
چنانک دوج دهان ایر کشاد	در باب از ان بیرون نباده	که دارم صییر کوچک سیتا	نخوبیها سر پایا در یکت
دهی دیگر که دارم از برادر	دهم آن بر سه را با سه نادر	شهنشاه جهان آن بچوبند	ازین فرود به پیر این نگیند
اگر یار لب خود عذر اندر	کشاد آن شاه و الا قدر انبر	نمودی سرفرازم شمشاه	سباد از سرم این سیاه کوتاه
چنانک آن هر سه فقره ایکی	بداد از خوشندی با سه دلدار	هر کس یکجا شای دی آمد	صدای کوسن گرد و دی آمد
شده آن چار اند چار شوش	همه غمهای عالم شد فراموش	جهیز انقدر داده بد بیک	که افتاده قلم از پای بیک
شهنشاه احوه هیما دست	بلند افراخته بر خاص و عام	منخص گشته چون آتشا ممتاز	به فیروزی روان شد با همه
براه افتاد با فرزندگی با	و چار شدن پیر سر ام با رام در اوج رد بل نمودن پاهام	چنین سازد نقش افسانه	شهنشاه احوه میا اندک اند
سخن پیر از برده خسروانه	روان گردید چون شد بسی شای	شکوهای مخالف رونمودند	همی آمد فیروزی و یا جاها
یکایک آب از چشمه شریک	همه دست دعا برداشتند	قصد از کاران از دزد پند	بجیرت شد چو پی در پی کشونا
پناه از حق همه در خواستند	ستوران روی گردانند بر	فرو گشتند از گزول اسپان	هر بر زرم را از خود کشیدند
جلو یکبارگی انجمه مردم	ترجم کن که میجو اسم امانی	اما نه ده که از تو بر سنا کم	نمانده بود تا به دیدن آن
باغتاشه که ای لامکاتی	بسوی رام رخ آوردند	تو نام خویشتن را کرد و ام	درین دنیا تر امن با نیجام
باین گفتار توجه نکردید	سرپا نشسته خونسیم	اگر باشد غور اندر سر تو	بفهم من تنو ابطیل من خا
نمیدانی مرا من پیر ام	که کردم راز خود را با توانا	کمان سخت سنگین میاد	ز جنگ من مکر و ان توش
دگر نه نام خود را بطرف جان	میان انجوت اندر بنده	بدی چون کنه خوشی شست	که بوده دو ز تر ز دست بپوش
زین یکجا به چون شکسته			از ان این نمودن خانی با تر

مرا ز بخت رام از گمشد	همه را نام و بس کاخ نیست	چو خشم آورد بروی ماه خنجر	افرو ز داحت سران شمشیر
پرسیدش چرا گفتی بگور	نه بایگان سبب آنکه زما	بگفتا ای نگو منظره گویم	بیش تو سرای شست خنجر
ز دل سوزی سخن گفتی بکیا	جوایش یافتی می کجا	اگر باره گویم بنوعی	کسی یکبارگی از خانه بگریخت
پرس از من آریا دیگر	بجو داندیشه کن ایما بیکر	شوی محتاج کوسلیا که آترو	بیاد آید از این حرف و سو
بجهرت چون اگر در سپهر	خوری خول جگر آن دور سپهر	دل بپلو کج آن بپشت	بکبر و بد ز محبت با محبت
نمک اندر شرخ و پیش بخت	نماد اندر دل خود را بیا	پرسیدش که اسی منتظر است	رسمی تمام که من بر نیام
مرا حذر تو نباشد هیچ و سو	به فرما تا که آنرا درین روز	بگفت آن شربت و سخن گفت	بگویم با تو یک حرفی از سر
نموده چون تو بعد سخن بیا	از هر گز تو خواهد بپشت	دو عهد از پیشین کرد و شست	بخواه آن هر دو را موزاد
بگو اول بجهت اگر سرور	بر او رنگ شمی با جاوه ساز	و گر کرده دیبایان امحال	بصحرایا شد آن تا چاره سال
چو بنید این سخن از بخت	بدل و نقش آن باه لالام	لباس خوشیستن از زیر لنگ	بمهم غم ز خود افتاد و بند
درون حجره خود رفت و نشست	سر پای جام عیش و شیش	بدی شیدایر و شاه جهان	بیا مد بر سرش چون مهر تابان
بدید او را چون گلشن عکین	بهینائی نهان و سنگ	پرسیدش که ای رعنائی زیبا	چرا ای این چنین غمگین بیا
نه چو بیکس از کمر و کمر	نمیدانم چرا ای این چنین	بگفتا ای شهنشاه زمانه	نه اندر زمان یا من بکانه
دو عهدی که با من پیش	نمیسازی او آنرا پیش	اگر سازی او با تو بسام	و گر نه نیست محکم من بسام
بگفتا من عهد خود نکردم	بخواه آنرا او سازم میدم	بگفتا ای شهنشاه عالمی	قسم کرد بر بیان آری بگویم
بپایس خاطر او چون خنجر	سر پای خوشی را با من بپیر	ز زن هرگز وفای کسی ندیده	بجائی گل رخ فاری خنجر
ندانست او که آنست ازین	کشد در دم بخارستان گلین	و فایز زن بخود بیکه مرد است	که در نیزنگ آنها کرد و است
بگفتا بخت آنرا تاج بر	بده جایر سر او رنگ از سر	و گر اندر بیابان چاره سال	بکبر و درام چون سیخ غنی
اگر آری بکجا آن عهد بشین	بناشتم هیچ ره من از غمگین	بر آن مردیکه با پیمان شد	ز زن کمتر بود و آن بنا
چو بنید این سخن از بخت	سر پای عشق شد در خنجر	نه بید یارای فی فی بودار	فتاد از خوشیستن و سخت
ز خود افتاد اندر او خنجر	سرش زین و زین بیکه	پیدا آمد بر آن شهنشاه عالم	ندیده چاره آن تا شود کم
اگر بیکه فی فی از قول می	به آری می نماید هم درد	بسوزاند همه شب کرد آخر	که تا خوشیست با پیمان
بگفتا ای شهنشاه زمانه	اگر بیکه فی فی از قول می	همه ارکان کت کت می کنند	بجائی خوشیستن برک

چو سلطان بریاض وقت	خیر کردن خواهی سر از ارکان دولت	دل آن همه در حیرت افتاد
نبودی هیچ کس را با آنجا	پشاه حیرت و حکم کردن او که رام را بیازند	که او از خبر از شد از آنجا
فرستادند یک خواجه سرا	که گوید از پیش او آید	ز سر یک گفت تسلیم و سدا
بگفتا رام را اینجا بیارند	دگر حرفی بیان اندر نیارند	و حکمش تیار زلفت اسفت
همان که رام پیش شاه رفته	چو دید آن حال فکری کرد و رفته	چرا بی این چنین بمن کلم اشفاق
که چشم خویش از من بپوشی	بباطن با خود شمی بپوشی	ز من ای یاد شاه دادستر
بگفت ای ام اند و بی و این	باید در بیان کرد ز نکاح	که از اید مرا اند و هم غم
بپرس این ماجرا زین کجا	که افکنده مراد بجز خود ندارد	حکمران پاره کرده زین کجا
کجا جانبر شود زین دردی	الباب کرده مستان بر در کجا	نیاید هیچ رحم آن شست جورا
بگفت ای ام باقی این ماجرا	بمن که دست محمد از او می	که سازد و دادش آه فزاید
سجای آری اگر فرمان شرا	رهای بخشش میکنی بهرا	نوردی گریه با نهادهای
بگفتا رام حکمت ز شاه	پذیرفتم بجان پایم براد	خورد بیفایده آن کاشم
سعادت مند میگردد من	شوم بر آرزویت خداین	بروز حشر کی اور و بیاید
خدا هرگز نگذرد و شاد از	کجا باز نظر زلف و کجا	مکن الطاف با کم از من
بد نیای دنی خواهش اگر	ایضا و بیایان سر بارم	شمنشایان اشد و اشد
از آنجا رفت پیش مادرش	سر پای او نشست پیش	نگرده گله از سر زشته
ازین ده غم مخور ای قلیه	خدا را یاد کن اندر شمع	چو مجنونان بصحراروشیا
برام شاه را بیرون نمیا	بدو شربت و کشم بار الهما	بساط غم برائی خویش
ز گلشن شد بخارستان یکجا	زده بر سینه خود بخار چقا	نفا تا سر خود از آن اشد
بگفت ای جان مادرش	ز امر و نهی آگاهی سپا	نباشد در فاقه یا نهفته
سجای آری اگر حکم پدر را	ز راه هر چه راه باشد سپا	کنم من ابرامی شمع
بگفتا رام کامی بس مراد	اگر چاکه دانت بر شام	اگر به عزایان گردد بهایم
ضاجه ای در پاش عیادت	رضا و نهی اگر در بی	بیا بهر باز از جاده باره سال

از حکم من رخ خود نگردان
 نیم فرزام این حرف حکایت
 نباشد هیچ غم اندر بیایان
 بگفتار تو در تاه سازند غلیان
 که هر چارام باشد هم اجود
 شد ندان هرگز بر دوش پرور
 بگردون چشم خود شاه چو پنداشت
 پیر بودی چو بر فرزند عاشق
 نکرد عشق کس خانه آباد
 بهوش آمد چو از بهشتی خوش
 که تا از دست سینده رکنند چا
 نبود آرام یکدم هم بآنان نشد
 سرایم رام را اسوال باتو
 بیایم ملول می گویای صحر
 بگو اخبار رام آرام بخشیم
 بگفتای تو ای جوهای اسرار
 فرود آمد ز گردون بر کمان
 پیستاری رام از خود نداده
 بکستند فرش گاه آنجا
 بغیرش گاه افتاد چو پدید
 کشیدی ناله جانم در بهار
 بامه فرمود کای یار وفادار
 بهر سو ای کجا است چو پنداشت

رخ زار و شست بیایانها
 نزارم هیچ روز نشسته شکایت
 که دارم سایه چو به تو جانبا
 با سپان عراقی باد ز قنار
 کند اسباب همیش میسای
 ولی هر یک میدی این زمین
 سراپا آتشی اندر نهان داشت
 شد اندر عشق بر لغوب فاق
 دهد در لحظه صد خانه آباد
 فراق رام کرده سینده اشک
 سپارد خویش را فی الفور جان
 غدای خون ل بود نقش
 مثنوی شدن بیایان رسیدن
 و شطرنج تنگاری کجا آورد
 اگر داری خیزان کام بشم
 که کویم یک یک آفتاب
 جمال آب را کرده نظاره
 پیش آورد میوه انچه بود
 نمود آرام رام آنجا سراپا
 سر سرگشت پیمون آب
 نمودی لریه چشم که بار
 افتاد می شبیه ز یار تراز
 بهر سو ای کجا است چو پنداشت

بیا سخن گفتند رامی بادشاه
 سعادتمند میگرددم کنون
 تر اسایه بهشت به سرم باد
 بهر آتش همه مردم بر اند
 سجا آورد سجده بار دیگر
 روان رام چون میسای
 چو شد هم از چشم گردون داشت
 فراق اندر چشم فراق تو
 بر دوش درون مانند مژه
 شدی آتش چو جان کلبا
 بهشتی معنی در آتش آه
 بیاساقی به یک لاله
 مثنوی شدن بیایان رسیدن
 و شطرنج تنگاری کجا آورد
 اگر داری خیزان کام بشم
 که کویم یک یک آفتاب
 جمال آب را کرده نظاره
 پیش آورد میوه انچه بود
 نمود آرام رام آنجا سراپا
 سر سرگشت پیمون آب
 نمودی لریه چشم که بار
 افتاد می شبیه ز یار تراز
 بهر سو ای کجا است چو پنداشت

چو از آتش این بر میگردد
 چو من بایضا کسیت تابا
 بگفت این را و سر در میباد
 چو من خدمت به او را نشد
 نقدی شد بران خورشید
 به کس کشته چاک گریبان
 فنا و از پارس گشت بهشت
 و بجا و اجسرت جان طوط
 ز حال عشق او کس بی نبرد
 کشیدی خنجر از اخصر
 بجای آب خون چو دی خنجر
 که به نغمه وقت چو لعل
 می سازم هفتد یکسر
 که هستی آلوده اسباب
 که دارم دل بران چو جانبا
 خیزی به رسیدن کلب
 خیز چون بایست که از آن
 خیز بهشتی از آن
 خیز از آن بهر که
 خیز بهشتی از آن
 خیز از آن بهر که
 خیز بهشتی از آن
 خیز از آن بهر که

کشد بر خطه صدر رنگ نیک	از پرده می آرد رنگ رنگ	نیاید کس خبر از کار سازش	نمود افسانه او چند و چند
ول بایگان ز نیش بخون	را و با هم کایانش بر دست	نمود و سپید تیرا بر جگر زد	سپید پاک بر روی جان
سربا او قناد اندر سربا	چو دیوان بر دو پایا نای	سپید پاک بر روی جان	سپید پاک بر روی جان
نکرده غم از آن و آن گل اندک	ولی چون بود عاشق بر سر	سپید پاک بر روی جان	سپید پاک بر روی جان
که گوید این خبر شاه جهان	مرخص ساخت آن بلیان	سپید پاک بر روی جان	سپید پاک بر روی جان
کند صحرای سبز و گلگون	شود اندر پیاپی	که خود را با خدای خود سپارد	که خود را با خدای خود سپارد
قناد اندر پیاپی با جانم	چو رفت آن روی می یاکشت	بر آن سحر و تیر سر آورد	بر آن سحر و تیر سر آورد
سربا ل کشته رشت افرا	نکافی داشت باران و باران	ولی سیاه بی چون بود	ولی سیاه بی چون بود
غذای بیایان پیش نهاد	نهایت دلیری خود و دیوانه	سپید پاک بر روی جان	سپید پاک بر روی جان
کرد و اندام کجاست از شکایت	سپید پاک بر روی جان	او اندام درام از یک روی	او اندام درام از یک روی
ازینجا هست آنچه و میا و قضا	اگر کوئی درینجا باش کجید	که با شمع چید که آنچه آرام	که با شمع چید که آنچه آرام
بیان رخ گفت که کای من	از آن رو گوشه دیگر بفرما	که می آیند مردم با به نگرار	که می آیند مردم با به نگرار
بود و امان او پیوسته فکر	درینجا باش ای فرخنده کوا	بغایت دلکش و فرخنده	بغایت دلکش و فرخنده
عرق کردی سربایان گمان	چو کردی سربایان صحن خانه	سپید پاک بر روی جان	سپید پاک بر روی جان
نیاید شرح آن اندر زبانها	بنوده هیچکس همراه آنها	رفت از خوشدلی حدی	رفت از خوشدلی حدی
که باشد سربازان پاک نرود	رسانم به سربایان جای	به پایشان گذارم چشم بر راه	به پایشان گذارم چشم بر راه
روم از دست نفیس خود بیا	که بچشم در همه چاروی جانان	بچشم خویشین در بر سر	بچشم خویشین در بر سر
بجای دلکش شادان	از آن صحنه لذت شادان	بیا آنجای را بر سر شادان	بیا آنجای را بر سر شادان
که باشد لائق و هم سازگار	بگفتندش همه فرمای کار	به پیش راه و پیمون	به پیش راه و پیمون
از آن پس ل به میدان خود	برایش خویش هم تیر و تیر	بغایت پاک زینجا جای	بغایت پاک زینجا جای
ز بهر پاک کردن گشت لاجا	میگفتند بی و اندام و تیر	که آرد جگر از تیر و قید	که آرد جگر از تیر و قید
نمود آنچه همه را فرود	چو راه آنرا که گشتند	کبایشان کرد و آن بکیر و بکیر	کبایشان کرد و آن بکیر و بکیر
بسی مدت در آن صحنه	آمدن از آنجا که همه را	آمدن از آنجا که همه را	آمدن از آنجا که همه را

به پهلوانی که چو شمشیر چو خواهم گفت پادشاه جهان کشتاد کار بر روی گشتنایا بعد تحت سید و پادشاه کیا بگذاشتی کوزه دبا کاسته دنیا آنجا فرشتان را مهر چون گشت شیرین را که قدری شیرین بر آید بیا و دشمنانم شیرین رسید چون گوشه آش از گردون گردانده کرداد تنی چون پاختن آتش چو به تصویر می آید داشتند شب شب قاصدان چون بگفتا خیر است ای تیرگان که بر بند را می شود بیدار بیکه فتنه زلزلان در سینه بسی پاره بر کمر انداخته خبر بر سید دلبری نوه چو پختن این کباب جان گشاید می خورند و می و آن در سالی ماه و روز آورد و خاک بر دامن شاه	بهر در شاه خبرت و خبر که سر و دم همه را در میان شده از فکر با بر خطه قیاس شهر شاه جهان و گشت آگاه لکن پنهان مفصل گویم چو آب انداخته تا سوگاه و بهر غسل به یک وقت بر بجوهای سرمه از انگار همه روها به چشم بکشد همان دم مرغ جان اسارت گردون در سیده آه فیا قصد و عالم اندازد و حسرت لبالب بر زلفش می افتد نیز و بخت و رفته رسید بگفتند که خیر است ای تیرگان ازین قبح السطان مخم خیز و حرف و آه می کش نبوده یک نشان بر پیش تیران و شمشیر می کش سراپا سوخت اندازد فکرمی و تفاوت آید که بود آن ساله یوزن سرایا و بر سر آید	بدریای الم فدا و دوست جلو از دست داده بودیم همان دم در سر انوارند بگفتا چون رسیده بگریه همه شب بچشم آنجا بود که به حیرت شیرین خندش بود که بر بندم سر پایاچ بر چو سنیا سی جفا بر کشود چو بشنید آن آه می کش جو خیر او را سراپا سوخت بخا تو نان و تو علم پدیدار ییز و بخت قاصد او داد پیامی را که اگر داند آنها ولی مملکت کن ای تیرگان مخمس ز خالو جردان ز رونق او قاصد داده را چو آمد و سر آه می کش بگفت آن سرگشته بگریه بگفتا ایچ کردی ای تیرگان نمیدانم تو بهر چه می چو به پیش پدید آمدن و در غم و در غم	فدا و اندر انداخته و پام بشده زهره خود و کشتن بصر اکرم نمودی راه بر دم بر سید نذر دکان ماه و روز همانجا که در منزل بر سر یک لکان و دوست بگریه خبر با و ام جهان این حکم فرود که فرزام ست آن سوخت ایمان او ضایع بچشم پدر بار بچشم سوخت بجایان او جان آید از آن همه گشتند از غم گرفتار ز لسان دبی امثال خوانند بصرت از بخت شد از آنها لکن زبان جباری طاعتی سنازل با تو و لای تیرگان کس هم صد می نمیدانم که می بیا و ماه بگفتا ایچ کردی ای تیرگان نمیدانم که می بیا و ماه بگفتا ایچ کردی ای تیرگان نمیدانم که می بیا و ماه
--	---	---	---

بجهرت پیر پای کوسلیا افرا ز درگاه خدا تو میدباشم بخون پیرو آتش بیا تم نگفتن ای بهرت آگاهم تو چرا ای تو چشم منم غم پیروندش لب دریای جو زود آتش بران چپ اگر خاندان عاشق فرزند پسند فانده میچکس اندر زمانه بگو ای نگه پیرازی سخن چو اندر ماتش یکدشت	زبان را بر سر در غدر کشاد بدون رخ سپهر جاوید باشم اسیر رحمت حق هسته بام نذارم شکوه انکس کسیر ترا چون رام پیر از من زلم شیکه را بصدل ساخت چنانچه سراپا سوخت از آن آتش جگر که جان را داد اند عشق فرزند	با غواهم اگر انکار گشته همه عصیان نصبت برین مر از خادمان رام پیدار یدی این در تو چشم چو رود چو رفت آن بر سر تو تیران در آنجا ای آتش را نشوند تن آتش چون خاک کردند و اینک بر آن از وی بماند	که رام اندر بیابان گشته عذاب درد احسان و عابد مشغو غمین من یک کبر کرد پدید آمد مرا با آه و سوگر بر آورده فغان ناله و آه ز غمیر هم اگر بروی فرو دل هر کس از آن غمناک کرد پیرو حریف دل آتش نما لکر از نیک و بد ماند فسانه چو کرد آن اقیانوس را بر گنج بیز و دهرت یکد گشتند	همه در کاف و ولت جمع گشتند بگذاشتمی نهال باغ شاد بهمانی بیکر ای سر و ستار بیز و دهرت بهخت و دلت خو سجای شاه من از درون رام مر از رام یکد نصبت جز را سجای رام شمر و طیندگی با هزار سازم بر او این ملک چو پایا رویه که خود بپایند پند ز بار که چو زنده ستیزت که عیبت با فوج که خودم آورده اند من تو را آندارم کی که این باره بفرما	بر آمد بجهرت از آن اندوه تنگ سخت و ریائی قاف یکش اندر جهان بر سر کلا یا قبال خود عالم تانی ایز روی تخمهای جز را که من بعیش باشم او جز کشم او را بهمان اند جهان سرمه پای و چشم با در اجم سراسر غم سوختی او فکرم ازین قدر وایی آید گشتند مشتند همه او آن آید گشتند از آن که میباشند گشتند که با آتش در دشت پیر
--	--	---	--	--	--

ز بچره رام جان بازی نهام	دوهم جان او از خجالت برنگام	دران جمعی بدی کچر دیر	بلکفش آنکه اسی روشن ضمیر
یکایک جنگ با اینها نمود	در پیکار با از خود کشور	نباشد شرط و انالی که بی خود	تمائی بر سر او جو و هم کور
تو اول مطلبش دریا بک	از ان پس آنچه خواهی کن	پسند افتاد حرف نیک آن	برفت از رای آن دانائی
بعد و دی جو در شک و تردید	بچشم بملیان یکسر برآید	همان اعلا کچی کو با بارام	ز حال که سخن او ادانجام
بجرت بروی سرایشان	ز بر رام بروی مهران گشت	سر پاداد بس الطاف فرمود	ز حال رام استفسار نمود
بگفت از حال آن	که میگردد به با سون بیابان	نموده بر سر کوهی مکانی	سر پا کرد کم نام قشانی
بهرت گفت بیا هم را هم ای	که از فیض تو بنیز روی دارد	بر عیسی نفس باشد اندیش	بیرون آرا کند سوز و هم
ز کشتی پایل دریا بپسند	با سانی همه بروی گذشتند	ز بهارالدواج چون بوده کا	در آن ره رفت آن لاکش
چو از با شست بهرت افتاد	بهاندم کرد استقبال و گشت	فرود آورد بر دریای با	بجرت اور کنا را آورد
چون رکبه باد شاه وقت	بجود و شانزده طفت فرود	پیشش میوه و شکر کشید	همه از خوشدلی آنرا پیشید
بگفت آن رکبه بن جهمی	بشوه همان آن نش پیر جا	شوم آرزو که رانجا نمائی	کنم اشب همه را میهمانی
قبولش کرد خیمه زهرا	همه لشکر فرود آمد در آنجا	و چه کرد آن دانای اسرار	بیاطن با خدای خود در آن
همیشه همه اسباب مجلس	غنی را و گدا را هم بپس	هر یک شد مرتب با باغ	که شد از شک آنها لاله باغ
جدا گانه هر یک دلبری	چو حور و حله با سلف بود	در عشرت نیز در زبکشان	طعام و هم شراب نقل نهاد
سرود و رقص بد خانه نجا	ز دندی نغمه های خوش	هر یک شد جدا گانه نشین	کنار هر یکی بودی مرتین
شده ابی بود هم غنائی	همه شب نشاند بهشت با	غرفه اندودی تکیس را	هر یک کس بودی گیس را
تمامی دل را به نغمه گویان	سو چون شد به گشت و پیمان	بجرت هر یکی افتاده بود	بهرت را از همه حیرت فرود
ندانست آنکه این در عباد	کجا کرده بیدر جز سعادت	سو آمدن در جنس آنجه اوج	کمر بست بر یک تکیا بود
چو در آمان آنکه در رسید	جلو را بر همه خود کشید	فرود آمد نیامی بر یکی آن	بهرت را شوق شد شست
پیا ده با ستر پیش بر آن کوه	و اجمه رسیدن در خاطر همچین که بجزرت	باین همه فوج عظیم که آمده شنای قفسید و بگر	جدا کردید خود تنها از انبوه
چو از سم ستوران گردید	داشته باشد و انهار نمون بارام و بر پر خاشاک	نماند خورشید از آن پر خاشاک	همه را دل سراپا شست و گرد
همه گشتند و جرت از ان گرد	نماند هیچ کس را برود	نگاهی کرد و چمن آن بید	اعلم هم طوعها بشناخت

گفتا بخت آمد یا بخت مرتا چو دانسته دودید ز تیر آتشین یکسر شرار اگر امر و سازم کار ساز اگر بخت است با تحقیق هم هنوز این فکر بود می زبانها بجا آورد در رسم بندگی با سرش را بوسه داد و شادان از این پس گشت با چرخ بسیار سفر کرد و دهر دو پسای هر سه ماه را افتاده از این پس هر چه بر جانش از بیبازاری نظر انداخته بهمان بنی بکن مانند شایان اگر گوئی نگردد اندر رخ از از این پس به تیر آتشین ز تیر آتشین بخت گفت ای خوشتر من خوشتر من از حکم پیر تر نکردم پسایم باز ای جان برادر پیرانه تا این امر را دانست عکاسی شادان و شادان از این پس از تیر آتشین	نمک افتاد اندر شیشه گل ز بصر عزم من بشکر کشیده زخم بروی که ماند یادگار بماند در جهان آن یادگار که اندر باطنش یک سوخت که آمد بخت آنجایی بماند پیدا افتاد از شرمندگی با بشوق او سراپا کامرانش ستون هم به چرخش آمد و عای کرد آن پرو و نیکو زبان عذر خواهی بر کشاد ز دریای الم یکسر گذشتند ز دام درد و غمهای هر دم نمی خواهم که یاشی در میان تو را باز یاد و دلش هم که هم فواید هر دم بخشنا اگر از دشت خود نشین بر تو زین سیش با اعتقاد فراموشت نخواهم کرد و یکم مشق را در خیال ما برادر بساط را بیکر کشیده ز روی زخم که بر شادان که ساز و در او بیا کامر	بگیر آرد مرا در دامن کوه ز من ای باد شامی کاشا در اندازم از و تاج خلعت بگفتارم کای جان برادر مرا بر مهر او پس اعتقاد است فرواند اخت سر زد و چون سرش برداشته در کشید کنار اندر گرفته ستون را وصال چاکر کو به شد در آنجا از آنجا کرد استقبال مادر فتاد از سر پاشی در تاج خویش بگفتا بخت کای آرامش که مفر ما زین بر سر کای شده شاه جهان گرد مغفول نمودم فرزند شایان نفسا زنی گرفتار ای باد بگفتا این احوال را من از جان خود دارم خوشتر ز حکم ما که از این و آن نشدیم به تیر آتشین اگر از دشت خود نشین بر تو زین سیش با اعتقاد فراموشت نخواهم کرد و یکم مشق را در خیال ما برادر بساط را بیکر کشیده ز روی زخم که بر شادان که ساز و در او بیا کامر	کند و قید خود با فوج و اینو چه آرام بر عهدش سر پایا بضرب تیر از روی اعتدال هرت را هم شماری مثل باد ز عشق او سراپا اعتقاد است یسوی رام بی تابانه بدو سراپا لذت و صانع شیشه فراسش کرده اند کهن را بچرخشند و فرصت سراپا گرفت همراه خود بهر سه برادر وصال آنده بهر هم نشین توجه کن بمن ای کامر ببین عجزم بفرمانت کاشی نیاشد حکم او احوال من و حق تو شوم در میان رو دیر با این تاج و کلاه بماند هم را سه در پانزده ولی با زاری خود بهم کن بهمان بنی بکن از عدل و انصاف شکری به خدا و انصاف ز یاد و جراتی بزمی که تو را بچرخشند و فرصت سراپا ببین عجزم بفرمانت کاشی نیاشد حکم او احوال من و حق تو شوم در میان رو دیر با این تاج و کلاه بماند هم را سه در پانزده ولی با زاری خود بهم کن بهمان بنی بکن از عدل و انصاف شکری به خدا و انصاف ز یاد و جراتی بزمی که تو را
---	---	--	---

چو شایان جان آن خسته گشتند
چو کرد تمام مستی این خسته
در آنجا ماند یک شب آن مستی
محرکه شد روان آنجا بجا
یکایک دیو زادی شدند
گرفته در فعل شیرینان
لباس فقر و برن بهره
اگر خواهی بری جان است
کشم در دام خود و جوان
بجیرت رفت کین بدخونی پاک
ولی پروا نبود او را از آن
دو پاره ساخت آنرا همان
مدا که اندازد شش چو پستان
یکدم در حقیقت من خطا
بر بزم زاهدان اثن خطا
بگفتند آن که ای مرد خدا
بگفتند آن همه گای مرد نادان
شوی چون کشته از دشمنان
که از دستت قدام ندیجا
تستیم که رام از گفگوش
که می جانان بسوی کشته
از آن مامون بخوبی در گشته
به دیار یکدم روزی ساختند

هماندم رام زه که شکستند
قرح دریافت انسویا لیتا
ستوجه شدن رام پیشتر دو چار شدن
دیو هولناک در میان و کشتن او
چو کوی سر کشیده در میان
بیکه سستی سر پیل و مان
ندادت کس خبر از من بین
بدنه این زن و گرد و ریت
بر آرم مغرورم استخوان
سر اسر زدم او خون خاک
بدی دیو بی نهایت تخلف
و گرتیزی زرد بروی هماندم
برون آمد در جش در یکتا
نشو از حال من ای خدا
زده سرای سراپا دل یا
شوی دیو بی میان جانی
شود یکوقت رام اندر میان
تجارت میشو ای مرد اندم
بهین از فضل خود عالم را
سگای کرد از لب لطف شو
که دشتن از میان هولناک بخوبی و
فیسر و رسی و رسیدن به مکان نو
که اگست احداث نموده بود و شمشیر

چو بخت من بجا آورد بجا
لباس خلد دیو می خوش عطا
بغایت هولناک و شست
زرد آوازی خود کامی نماز
نزد امرو زنده کی گذارم
کشم من هر دو هم از پا دارم
بگفت این او ستیا میان
بقدر اندر در آمد لچمن از پیش
از آن سو تیر و ترافت آن
چو تیر رام بر سینه رسیده
بگفت آمد دیو کامی جهانتا
بدم کند برپ تو سر نام من
مرا چون اندان نفرین دونا
زبان در عذ خواهی پاکش
چو او از منظر ذات الهی است
نبد نفرین که بر من خندش
ز فیض تو شد چون مهر تابان
چو گشت او را روان گردید
که دشتن از میان هولناک بخوبی و
فیسر و رسی و رسیدن به مکان نو
که اگست احداث نموده بود و شمشیر

یست آن عقد ملن روی نما
بستیا رام هر دو بس دعا کرد
به آرام تمام آن بر سبک
که بوده بس غریب و دلکش
چو آتش شعله زن بس تند شو
گذر کردی چرا این همه ساز
نخورد و نخوت از سر آرم
همین دم مقر از سر می بر آرم
نعم اندر رام را یکبار سپرد
ز تیر آسنی کرده و فش کش
تیر یک تیر بروی ام بی لوی
فتاد از پا دای بر کشیده
خلاصم ساختی از چرخ و فتاد
فلک پیوسته نه کام من
زبان اندر خراشیم کشوند
ز روی عجز بر پایش ققام
همه مید و پیران بروی گواش
من لبس لطفها پروا خندش
روم اندر مکان خود خزان
بستیا و لیری کرده هر پای
نبایستی که دید از تو و بیا
سجای زاهدان پاره نشسته
به بعضی جا بدیده پاره

اگر جای لطیف و پاک بود
 باین عثمان بسر زده شد
 چه پیر سیده از و کین نو سکا
 بدی انجای آتایی نه بخوا
 بگفت اینجا دو دیو تخت بود
 لباس ابدان بر کشیده
 به آب و آتش او پیر افشید
 چو آن مهان ناول میخو
 شکم آن مهان یار میکر
 باین عثمان همیشه کارش
 بگفتندش کامی و نامهربان
 برقت آن باو شاه ملک اسرار
 کبابش ساخته آورد و پیش
 پیران چرائی در شبستان
 کجا آید و گویان زشت نایک
 بیادش بر او چون نه بخوا
 ازین فسادش خوشوقت ام
 بدی آتش بجای تو شکو
 شکفته بود نیلوفر در آب
 نگر دو پیچ معلوم و رایجا
 از انجا پیشتر بودی کافی
 زو از مرد و و پای کوبان
 بنام سند کرب بود اینجا

از رخصت سری داستان آتایی و پاناپی
 همیشه باو اعت بود و شوی
 از ان کیست ای سرار
 چو کشت اور اکنون گردید
 بغایت ثمت رو بدخت
 همیشه خون مردم چشید
 زبس گرمی باو و ساغشته
 زدی دیگر باو آواز و
 بیرون می آمد نایک بیدر
 بنزد ویرش کس آید از ان بود
 شود این کلز با تو گلین
 شده آن حیاه ساز سخت کار
 که ساز و شاه و ایدیش
 که سیر می آمد از ان گشت
 که نه ان هضم خوشماندیر
 که ساز و فکر و گیر چو دست
 بسر بر و آن آتش پاد
 شکفته بود به ان چنایی
 نهایت خوشنما و گیر
 که به تیر و آن بایک سر پا
 زهر تانسان بر سر او
 که می آمد بران تالاکستان
 دل را باخت کس می

در انجا یکده واهی میگشت
 بدی یک زاهد می را و نه
 اگست این انبار کوهست
 سرا پا ذکر آن تذویر جو
 به پانابی بدی مشهوران
 نمودندی با و گرمی سراپا
 نمودی فوج دیگر سوختند
 چه خوا بیده چون پیرانی
 بخوردندی تمام و را چاندن
 کشا و ندان و کس حق غار
 گرم فرما ز روی لطف بر ما
 نوح محمودان دیگر داند
 که آتایی چرا هستی تو سپان
 سراپا زین جان خوش و کشته
 رسید بر سر مزه و آه جانسو
 شده تماکستان نایک
 گذر روی تالابی بر افتاد
 برون می آمدی به دم زایی
 که بست آن سر سیر
 سراپا حیرتی بر خود فرو
 نواخ ساخته آنها با صا
 بگفتند گوش فرما ای پانابی
 به روایت و نهایت زهر

بگفت این زاده را بیاور گفتا لطف فرموده لیکن چو با سلطان خاد و پادشاه تعیین سازند تا که شاد باشد در اینجا روز شب عشرت نماید شب اینجا استراحت با نموده از اینجا شاد روان باشد وانی اگست اینجا سگانی و شترهای پلچس گفت همان اکنون کن با استقبال آمد آمد هماندم بصد لغز میر و شتر شست صفات تو برین از عرصه پدر باشد اگر آشفته زن بود بزدات تو صد آفرین با ستم بر زاهدان پس می نماید مرا بر تو و مکان هم پنج خوشوار همه آن حرم هار اندر گذر بگفتا ای خدا و دم بفرما بگفتا که که شایه جهاندار از اینجا یک و نه گاه است سحرگه شاد روان باشد وانی بدی چنانی صد گاه گنگ بزرگوار	مراد قابل اینجا شمارند نگارستان پیکر کون پیکر من رسمانیده ملک از راه نیکو مدام از لطف مایه باشد از آن تالاب گاهی بر آید سحرگه سوی صحرا رخ کشود رسیدن بجان اگست در کیش نمود از خوشدلی با عودم نجا سلامم برسان هم حال برین شکو میگردان چون گلشن برین شبهستان بود ستر با گلستان فتد سیم رخ غظم از پر بال بحال خود نباشد که برف که آوری بجا حکم چنین با تعدی با بجایش می کشاید براده ایند را شایه جهاندار و گریخت شاهنشاه بر آید درین صحرا مرا جامی مصفا همه حواریت گشته گلزار بغایت جانفز او و دلکش رسید اندر مکان گلزارانی گرفت آیه تبار بر یکدیگر شیرانش بهر بی کرد و خیزد	چو زان والا که پیغام داد بدیدارش بغایت آرزو ز روی مهریانی حکم فرمود بزرگوار چنانی شتر مر آن چو شنید ندانم شتر شست بهر راه ابرو و نه در بال رسیده چون تیر یک کانی برفته چون او اگره پیا شتر کنار اندر گرفته شادمان گشت بگفت ای کام بخش فرمود چو تو فرزند در دنیا نباشد پس از حکم او گم رخ بتاید درینجا دیو زوان اچنان بنان ترول تو مناسب بود اینجا همه رایت کش سازیم امرو بغایت شادمان گردید زور که روزی چند اینجا بگذریم شرف یابد ز تو جای و مکانی درین صحرا نباشد به ازو جا مکانی دید پس پاکیزه خوش وخت پنج دور آن مکان بود کل بر خیم بودی اندران	از الطافش در بعضی کشاوند مرا باشد مدام ای پاک رو که چندی نغمه گویان بشاوند طرح انداخته بار و نق و آب ز روی شادمانی شتر شست بدیدارش شگفت با فایز عیال رسید اندر مکان گلزارانی سزاید از حین نشانی ز جای نباشد شتر شست وصال اندر سیرایا گلزار منور ساز چشمه شتر شست اگر باشد بخیر تو کس نباشد جز آشی بد ز حق بر کن نیاید اقامت کرده اند اندر بیابان شتابند در عدم آنها سراپا ز تو بهتر نباشد کس و لاف بدل مخلوط شتر آن یک قریا خیا رنغم فرو تر نباشد که باشی اندران ای از دانی لب دریا بغایت استراحت همه اندوه و غم باشد فرشت که تاب مهر آنجایی نشان از و باغ جهان بودی
--	---	---	--

<p>بهر روی بکینفس در غم دریا بدی بیک رنگ با آن کیک قمار بدی شنید ای حسن آن پرور و بسیرت دیوزل و دی بدر بچون خوردن جی پزشتنا ز تو بهتر کجا در دل ربا بهار تو پدید آمد بهستان برویت پرده عشرت کشید بدینا گریه از متاب با باز از شکسته گلشن بجز خدمت دیگر چیزی نم شوی متنازعی حق جفا کنی اندر جهان یکا بهار که مستم بر لب غم گلبن ز روی قهر بر او سخت افتاد جد کن بی آن شست رو غمه از ادبی بینی سرایا بانه گفت حال خود سرا مثال بار چیدینیکسان که در دم رام آرید درام سلج هر چه ترا بین نبکو کسی را نکاس رخ و لب چینی بدی اقسام نگه دیوزان</p>	<p>به پیشه شاهان می بود آنجا گلستان بود روی ماه خسا جد از روی نیشد بیکه صو بجس اندر پیری اشک افرا و چشمش شک افرا می که ای شاه جهان غمزد به پهرامت روح چون گلستان ترا از جان دل خدمت بجا بدیک زن مرا می بینی پس انکه رفت چون پیش به پیش رام چون از بدگاه همان بهتر که اندر خدمت پس آن بهتر که با ایشان گفت ای پاهم سازان گفت این او بر او دست بلچمن گفت کای فرخنده بنود آن قابل کشتن از آنجا به که دو سر که بودندش برادر بند آن باه شاد دیوزان بر آمدن کهر و سر و تر سر او بود آن زشت فام بسوی رام با چهارده هزار ویوزا ده محاربه رام بان کرده نافر جام روان کشته جلا بندگان</p>	<p>قر و آن هر طرف هم بر لب آب بدی سرخوش بان دل افرو که دلدارش بدی اندر شبنام و آمد شب نکما زن بیک دو زلف عبیرین آبر کشاده در ناز و کوشم مجنبت مراد عقد خود کن ای نکو بیایم هم ایامه دل افرو مراسیتا بود کافی همه جا مراد را خوا تا از روی شادی چربایی برده از من در یکا شوی دیش سیتابی غیری نگه دارند ای زیبا نگار اداهای گریه کرد با ساز کشم در خلق خود او را همین شد آن اندر حرکت چو بدست بیرید از خنجر خود ساخت بر فتاد از فعل زشت خویش رسانیده مرا شاهی اقبال بر آمدن کهر و سر و تر سر او بود آن زشت فام بسوی رام با چهارده هزار ویوزا ده محاربه رام بان کرده نافر جام کسی بودی سر ای شلیر</p>	<p>البحر امیوه شیرین سیراب بسی برده در عشرت شرب و در همه صحرایش گلزار و لب تاب یکایک اندران زیبا سکا پیرزاده نمود آن دیوزاده بیز و رام وار دگشت و گفت دلهم را بروی از دست من شبتستانهای علی دارم امرو گفتا رام کای سعانی میا ولی چمن درینجا هست پاسخ گفت کای بیاجی اگر سازی بمن کردی بشاهان نیرسد گر کیده چاک در آمد بازان پر شوخ و طعناز اگر ترسی نسبتا بدم گرفت آن راهاندم المزد هماندم بر دو گوش بینی او برفت آن زشت رو در خانه که در صحر او سیتا سنی بخت بیوان حکم کرد آن شریف همه دیوان بنوازند از همه کسی ایچو خمر کس را چو سلی کسی چون گاو بودی کسی بیا</p>
---	---	--	--

بهر آفتاب کیس فرساده	خبر بارام و پشم کس بداده	که تیغ دیو زوان در رسیده	کسی تیغ و کسی خنجر کشیده
بهر از آن دیو زوان ناخن اند	بسان کوه سربو آشته اند	بگفتارام کای جان برادر	بسیتا با خبر باشی سرسدر
بسیا از این باطن خفا کون	که این ناپاکهار از زمین	بیکدم در نشاک خاک اندر	بخون اندر بظلمت ز کیس
همان دم به دستار که بچمن	میان بر سر دست رام زبیر	کمان خویش از کوه کز و	گرفته تیر از تیر در دست
مثال کوه پیداشد چو قوچ	نشود و قوچ چون ریاضت	بهر بر رام از هر سو قنادند	ز تیر و تیر با دستی کشاوند
ز تیر خویش آهنا را بریده	بسی را پهلوان هم بر دیده	پیاپی تیر را چون ادریس	شدند آن هر همه از جانی
از آن پس هر که کردی نشانه	خدا نکش می غمی جان نشانه	که ز کرده از ویر صد رسید	سرو سینه همه را میدرید
بیکدم هر طرف آن دیو زوان	بضرب تیر را اندر بیابان	قنادندان همه بر خاک فوئنا	یکی بر یک قناد ترگونما
چو قوچ پیش از خاک آید خشت	بسرور آن افواج پر خشت	بیا به تر سر اسوار دیوان	ز یکسوئی و سر با پهلوان
دو آهین بوج از چار اطراف	بر آید گردن شاهنشاه اکناف	گرفته در میان آن مرد دیوان	چو در خاتم کلین پاشانما
ز هر سو تیر را می کشوند	نیستان از زهر اهی نموند	شبی پیداشده بندران پان	چو سر برداشت از جامه زان
زیر آتشین خود سیاهی	فرود نشاند و خاک تباهی	چو تیری را بر نه میساختی رام	فزون از صد زپا انداختی رام
بهر از آن دیو زوان چو آید خشت	بسیوی تر سر اسوار ز خشت	بالا آساختگی را بر نه کرد	سر آن تر سر را رخت در گرد
بر آمد زان پیش و سر چو پیر	بغیر آن سر پا چون مهر	گرفته گردن فولادی چو در	دو دید آن بی محابا همچو بدست
چنان ز تیغ هندی اقمرد	که افتاد آن پیر خاک بوش	ز دیوان چون دو سر انا قناد	و گردار و گردیز اندر نهاده
چو دید آن لاکه شاه دیوان	زده آواز آن خر چون نه بر	بگردانید این نامر و بار	ز تند این هر همه وز ز بار
بیر آشفست از غم تر سر او	بهر اندر قنادان دیو کیس	چو دید آن لاکش را نیزه برداشت	غضب اندر سر خود را بر افرا
بگفتا دیو با انداختی پس	نشند با تو مقابل چو کس	فسانم دست خود کوه تا از تو	کی زنده گردم ای نکور
غرورت را فرو دارم همین	خورم خون تو چون آب ایندم	هر چون یکبار هر گز میندار	مرو از جا بباش امروز کار
به نیم تنم ترا این چیر دهستی	بدانم هم شانس که هستی	بگفتارام کای حرف کم گو	نمایم خویش را امروز با تو
چرا یار و بگویی دست بگشا	بر آید هر چه از دست تو بجا	همان دم نیزه گردانید سر	فگنده از غضب بر رام کس
ز تیر خود دوباره کرد آزار	گر تیری پیاپی زده همان	دو میان مثل پیل دست خود	زده تیری دیگر بر سینه او
بافتاد و خون نونی گرفت	بیک تیرش بر خاک اندر پشته	پس آنگاه افتادند دیو زوان	نمانده چون یکی از نهاده

و قنادان

ز نهارستان همه صحرایان	منه و آن بادشاه چو پادشاه	ایام در میان خورشید و ماه	بفروری زمین شاه جهان
در انداز پیش سیتا و لچمن	منودندش شتا از قتل و کین	تن پاکش که خون آلود بود	ز آب چشم سیتا پاک نمود
و گریه روزی که لچمن بر صید	که آرد صید را در اقم قید	بصحرای رفته بود و رام ایجا	بگفت آن راز پویش سیتا
که بادیوان مرا کار قیاده	بغایت سخت کاری و نهاده	از آن روانش اندر شوق	بباش اندر چمن چون گل شکفته
بجای خویش نقل خویش بگذار	مرا از خود جدا یکدم میندار	بگفتا هر چه فرمائی نمایم	همین غلطه کش می و ایم
همان ساعت در آید تنش اندر	همان شد از نظر پا چون بند	بمانده قتل سیتا چو سیتا	برای صحبت آن در کیتا
به نقشش بر سر محظوظ گشته	همه و سواس بار پا شکسته	یاد اندر نشین گشت و ساز	پلچمن هم کرد آن از ارباب
شکار آورد از صحرای لچمن	بستاد او در صحن نشین	ایا بش کرد آن عماماندا	تسا دل بر سر تا کردند با هم
همیشه عیش میکردند آنجا	استخانه منه دن سپنکها پیش راون	که را هم و لچمن و ویرا و در و شست	کسی در بوستان و گله بصحرای
چو کرد و سر بر زم انداخته	اندک آن بلایس سنیا سیان اقامت	و ز ریده و ز نه هم راه دارند	عدم اندر سر است و نهاده
بماند گشت آن بینی بریده	که بخونی آن در زیر آسمان زن و دیگر نیاشد	که اسی شاه را مقرر داد	ز بس غم پیرین بر دیده
ز فعل زشت خود آن گشته	و گریه چمن بر پا خوش نشسته	بجس او پری بیکر نیاشد	زاده بر سینه خود زینش
ده دید آن بچیا در پیش راون	چو لچمن پیش ازین ایستاده	سراپا جان خود بار بار داد	که بنماید رخ خود را چو پادشاه
رسیده چون بکار کرد و بیا	کشم من به تقاضا راجا	نمی بود یک رنگ باز	افاست کرده باز و سر
کلی زانام را دست ایندا	باو نمود راز خویش تن باز	بگفتا رام و لچمن بر یک رنگ	ناری مثل او ای کجای
ببینا مثل او دیگر نیاشد	بنایت جانفزا و گشتانی	اگر باشی تو هم رام بیارم	ز تو یک آنچو چون کشتو
باینجا لالت بسانیده و او	چو نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	بر آن هر دو همه دید آن و دید
همه از وی بزم اند قیاده	بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	که یادم از آن صحرایان
بگفتا نیم نام او است گفتار	بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	بدی چون سامری یک سخن
چو راون فتن پیش آنسوا	بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	سکونت کرده اند آن دو یک
زنی دارند با خود دلای	بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	ز یاد تو کار خود بر آرم
چو نام رام را در گوش خود	بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	چو نیم نام او و قفا و گره
بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا نیم نام او و قفا و گره	بگفتا ای شهنشاه زمانه	بگفتا نیم نام او و قفا و گره

چو بود او اندر انجا احوال	زده بود او را چون	بغیر آنکه صد فرسخ قدام	از آنکه هست بهم نه رها دم
بناشد کس نه ورش گویا	بناشد کس نه ورش گویا	زن کس اگر فتن نیست	از و بهتر تو داری صد هزار
بروئی شان خود بکنی گرن	بروئی شان خود بکنی گرن	چنان فتن نباشد شایسته	بیتو هرگز نمی زین بخیانت
بسان مار بر چرخ زلف	بسان مار بر چرخ زلف	بگفت ای سپید فطرت از چه	در تاسفیتها را چه سفتی
که دردم می تشام زیر خال	که دردم می تشام زیر خال	بفرماند صریح او را چو دیده	حساب چایلو سیبها کشیده
کنم جان دل خود با تو تسلیم	کنم جان دل خود با تو تسلیم	بگفت ایس بیای صحر پر دانه	حدا کن را هم زان ماه طناز
رسیدند در سوادش بیجا	رسیدند در سوادش بیجا	برآمد آهوی زیبای آبی	سراپا چون طلای از کمر و بزم
سر اسیر پیکش بس دلکشائی	سر اسیر پیکش بس دلکشائی	درآمد و خیا بان گلستان	بسی سیتا به گل چیدن چنان
بغایت شادمان گردید و	بغایت شادمان گردید و	چو آمد با زان رعنا بجان	نموده نقل یا شاه زمانه
اصد خوبی شده واره سراپا	اصد خوبی شده واره سراپا	اگر سازی شکا زور را به گین	بسی منت گزار می بر بزمین
ز سیتا یا خبر یاشی سراپا	ز سیتا یا خبر یاشی سراپا	که تاسن آهوی اقد سارا	بپاس خاطرش به سیتا
که سازد آهوی اچست	که سازد آهوی اچست	نظر افتاد چون آهوی تین	سبک بزشتی یا با ای تین
قدم برداشت گشته یکنه	قدم برداشت گشته یکنه	کسی استاده میشد که دید	کسی در غر زار اندر چرخ
دمی استاد او از خود در انجا	دمی استاد او از خود در انجا	بماندم دوت از چون سیک	فغان و سخت کای چون سیک
بگر اندر زبان خود در آورد	بگر اندر زبان خود در آورد	چو افتاد آن مثال کوه افتاد	دل صیاد هم در دام نهاد
چو بود این تا آنکه زن شربت	چو بود این تا آنکه زن شربت	سراپا حیف بد مگری نموده	یقینم آنکه بد فکری نموده
چو سیتا گوش کرد افتاد خبر	چو سیتا گوش کرد افتاد خبر	بپس گفت کای خنده کز	بهرام افتاد کای سخت و کز
و گرنه جان هم در هم میکاه	و گرنه جان هم در هم میکاه	بگفتا چون غری غم زان تو	نباشد رام ما را آن حد
که میدانم تو را می با کین	که میدانم تو را می با کین	نویس خواهی چین را می حبا کار	که من با تو بسیار می با کین
بسوزم آتش اندر زرتن	بسوزم آتش اندر زرتن	سخن را بنیغ زو چون بر آن	بپس چو آن بخود چون با کین
بر آمدن لچمن برای خیر رام و کند استغن	بر آمدن لچمن برای خیر رام و کند استغن		فکنده به بر خود خاک و خاک
سیتا را تنها و بیرون را ون سیتا را از	سیتا را تنها و بیرون را ون سیتا را از		در آمد را ون انجا بی محابا
مکان پنج بوی و در فراق شدن رام	مکان پنج بوی و در فراق شدن رام		نگاهی کرد سیتا تیر در و
چو بود او اندر انجا احوال	چو بود او اندر انجا احوال		بپس چو آن بخود چون با کین
بناشد کس نه ورش گویا	بناشد کس نه ورش گویا		فکنده به بر خود خاک و خاک
بروئی شان خود بکنی گرن	بروئی شان خود بکنی گرن		در آمد را ون انجا بی محابا
بسان مار بر چرخ زلف	بسان مار بر چرخ زلف		نگاهی کرد سیتا تیر در و
که دردم می تشام زیر خال	که دردم می تشام زیر خال		
کنم جان دل خود با تو تسلیم	کنم جان دل خود با تو تسلیم		
رسیدند در سوادش بیجا	رسیدند در سوادش بیجا		
سر اسیر پیکش بس دلکشائی	سر اسیر پیکش بس دلکشائی		
بغایت شادمان گردید و	بغایت شادمان گردید و		
اصد خوبی شده واره سراپا	اصد خوبی شده واره سراپا		
ز سیتا یا خبر یاشی سراپا	ز سیتا یا خبر یاشی سراپا		
که سازد آهوی اچست	که سازد آهوی اچست		
قدم برداشت گشته یکنه	قدم برداشت گشته یکنه		
دمی استاد او از خود در انجا	دمی استاد او از خود در انجا		
بگر اندر زبان خود در آورد	بگر اندر زبان خود در آورد		
چو بود این تا آنکه زن شربت	چو بود این تا آنکه زن شربت		
چو سیتا گوش کرد افتاد خبر	چو سیتا گوش کرد افتاد خبر		
و گرنه جان هم در هم میکاه	و گرنه جان هم در هم میکاه		
که میدانم تو را می با کین	که میدانم تو را می با کین		
بسوزم آتش اندر زرتن	بسوزم آتش اندر زرتن		
بر آمدن لچمن برای خیر رام و کند استغن	بر آمدن لچمن برای خیر رام و کند استغن		
سیتا را تنها و بیرون را ون سیتا را از	سیتا را تنها و بیرون را ون سیتا را از		
مکان پنج بوی و در فراق شدن رام	مکان پنج بوی و در فراق شدن رام		

بگفت ای زبانه کن صبر کن بدانم بر که افتاده سر بسته نیز و ریش بر دگر درون منیا بگفتی و سبدم ایان ام مانگا که افغانم غنی افتد گوشت دو چشمش بود و یک چوین گدا بنام رام چون بد اعتقادش زن بیگانه را بر دهن زو است بگفت این او زبانه بال و پرست نهان گردید و ز ریز و رختی چنان ز دست بر تو کشید انداخت گد ز نیمه و یکم ناگاش بر آن جمعی که بر کوهی نشسته به لشکری آن ماه ز من ا بیا ای نقش پرداز سخن ساز بگو این را چه کرد آن بادشا بگفتا گوش کن ای پیر مرد یک تیری افتاد و آن جفا که ایانا له و گوش پنهان چو دید آن الغم افتاد از جوش چرا بگذشتی سیتا در آنجا بگفتا ای برادر حیف کردی از آنجا چون به جبهه در رسیدی	که بستم بجز بخت خویش غم بر من ایندم ترا خوش دست پس انگه بر دهنه برادر خست نمیگیری خبر چون ای لارا چرا رفتی است ایندم عقل و جوش رسیدی ناله شن بر چرخ دو بر آن آواز بال خود کشا چنان بر دهن بجز جور و جفا نه بیای بدی چون کجاست کجا ماند تمان بر گشت بدختی از آن پس باز سیتا پر دست بدید و چند میمون آن برش کسی آنگه نه بد زان دل شکسته به گشتن و احوال گلستان	بپاسخ گفت سیدانی که بستم بر آمد با جلال خود چو آن یو بدریای الم افتاد سیتا ببند اهرمن افتاد و من در یغاس نمی سپرد سجا لم جستای بدی کر گشت ران بگفت ای سحیحی شست سجالتش ده و گرنه با تو فهم بکیفیش قناد آن زنده سلا چو راون خود در خوش گشت گرفته در هوا شد دیو هر دو فرو انداخت سیتا بر چرخش بازدک فرصتی رفته بجای بدی چون غنچه پیر و کبیر	بگفت ای زبانه کن صبر کن بدانم بر که افتاده سر بسته نیز و ریش بر دگر درون منیا بگفتی و سبدم ایان ام مانگا که افغانم غنی افتد گوشت دو چشمش بود و یک چوین گدا بنام رام چون بد اعتقادش زن بیگانه را بر دهن زو است بگفت این او زبانه بال و پرست نهان گردید و ز ریز و رختی چنان ز دست بر تو کشید انداخت گد ز نیمه و یکم ناگاش بر آن جمعی که بر کوهی نشسته به لشکری آن ماه ز من ا بیا ای نقش پرداز سخن ساز بگو این را چه کرد آن بادشا بگفتا گوش کن ای پیر مرد یک تیری افتاد و آن جفا که ایانا له و گوش پنهان چو دید آن الغم افتاد از جوش چرا بگذشتی سیتا در آنجا بگفتا ای برادر حیف کردی از آنجا چون به جبهه در رسیدی
بگفت ای زبانه کن صبر کن بدانم بر که افتاده سر بسته نیز و ریش بر دگر درون منیا بگفتی و سبدم ایان ام مانگا که افغانم غنی افتد گوشت دو چشمش بود و یک چوین گدا بنام رام چون بد اعتقادش زن بیگانه را بر دهن زو است بگفت این او زبانه بال و پرست نهان گردید و ز ریز و رختی چنان ز دست بر تو کشید انداخت گد ز نیمه و یکم ناگاش بر آن جمعی که بر کوهی نشسته به لشکری آن ماه ز من ا بیا ای نقش پرداز سخن ساز بگو این را چه کرد آن بادشا بگفتا گوش کن ای پیر مرد یک تیری افتاد و آن جفا که ایانا له و گوش پنهان چو دید آن الغم افتاد از جوش چرا بگذشتی سیتا در آنجا بگفتا ای برادر حیف کردی از آنجا چون به جبهه در رسیدی	که بستم بجز بخت خویش غم بر من ایندم ترا خوش دست پس انگه بر دهنه برادر خست نمیگیری خبر چون ای لارا چرا رفتی است ایندم عقل و جوش رسیدی ناله شن بر چرخ دو بر آن آواز بال خود کشا چنان بر دهن بجز جور و جفا نه بیای بدی چون کجاست کجا ماند تمان بر گشت بدختی از آن پس باز سیتا پر دست بدید و چند میمون آن برش کسی آنگه نه بد زان دل شکسته به گشتن و احوال گلستان	بپاسخ گفت سیدانی که بستم بر آمد با جلال خود چو آن یو بدریای الم افتاد سیتا ببند اهرمن افتاد و من در یغاس نمی سپرد سجا لم جستای بدی کر گشت ران بگفت ای سحیحی شست سجالتش ده و گرنه با تو فهم بکیفیش قناد آن زنده سلا چو راون خود در خوش گشت گرفته در هوا شد دیو هر دو فرو انداخت سیتا بر چرخش بازدک فرصتی رفته بجای بدی چون غنچه پیر و کبیر	بگفت ای زبانه کن صبر کن بدانم بر که افتاده سر بسته نیز و ریش بر دگر درون منیا بگفتی و سبدم ایان ام مانگا که افغانم غنی افتد گوشت دو چشمش بود و یک چوین گدا بنام رام چون بد اعتقادش زن بیگانه را بر دهن زو است بگفت این او زبانه بال و پرست نهان گردید و ز ریز و رختی چنان ز دست بر تو کشید انداخت گد ز نیمه و یکم ناگاش بر آن جمعی که بر کوهی نشسته به لشکری آن ماه ز من ا بیا ای نقش پرداز سخن ساز بگو این را چه کرد آن بادشا بگفتا گوش کن ای پیر مرد یک تیری افتاد و آن جفا که ایانا له و گوش پنهان چو دید آن الغم افتاد از جوش چرا بگذشتی سیتا در آنجا بگفتا ای برادر حیف کردی از آنجا چون به جبهه در رسیدی

چو زان عالم پناه از یاد رفتی	ازین رشتی تیربانی برانی	کنون از غم بیانی یاد رفتی	بفصل از غم زان شد رفتی
بگفت این باغیبت ازین	قدم نهاد زانجا رام در پیش	بدی زان پیشتر نیامد	بغایت پاک چون روح در پیش
کشیدی سیوری بجای انتظار	بدش در انتظار بی بقر	کنارستان بدی اندر سود	گذرانجا همیشه وفادار
کنار تازان زیر بر درخت	نهاده بود آن فرخنده گنج	در آن ره بر و جان از شر	کنار ساز و تان اول از شر
همیشه در کنارستان رفتی	کنار بخت زانچون برگ رفتی	بجام برگ نهادی عشق	نمودی نام او بر لوح عشق
کنار حاکم را کرده خدای	نمودی این را آن را وفا	نظر بر آن کنار انداختی	بغایت شاد شدن کنای
چو خور و آثر انبای گشت	بمشق و لغایت گشت	ز بهر جامی چشیدی یک کنار	ز عشق و شکفتی چون بهار
خبر چون از تزلزل رام ریا	پای از روی خویش	نموده سجده بر پا و قواد	شنا اندر زبان را کبر شاده
بیر و اندر مکان گشتای	حصیر انداخته بس جانفرا	نهایت شادمان گردید	نشتت آنجا بود شوقی از کار
بدی تالاب در مد نظر	لباس آب افزون از کربا	بسا گل های نیا و فر شاد	در آن گویا همه خوبی نهفته
کنار تازان بس آورد پیش	تصدق میشد حق نظر	بگفت ای باد شاه ملک	کشیدم انتظارش دیدار
از اندوزی که زین عالم گشتی	که در دریای عرفان بدی	در عالم چو رخت خود بدی	کنون سال هست ازین
لباس تر که این انداخته بود	ز بهر خشک تر افراخته بود	چکدابی از انما و اندیم	که گویا فتنه هست آن کشته
و گریه گریه بر این گشت	بچوشت خود بخود این جهان	نبودی هیچ آبی اندر نیجا	بیک وقتی که بشنود خبر
چو صندل جبین بالیده بود	بچوشت عشق حق بالیده بود	عرق چون دین آبی که پیدا	سر پای بوی صندل آید
همان آبی است بس سیرین	که هست اندر نظر از همه	بوقت رحلت خود گفت	که خواهی بود اینجا دشمن
چو رام اینجا تزلزل خود نهاد	دمی از پیر تو خود بکشاید	اگر سازی ز خود خوشوقت	رسانی میوه دشتی هر اورد
رمانی بیانی از غم زان	شده و ارسته از دنیا	کنون نخست شوم بی و شام	نه آن چو بهای کجا فرام
در آن بنشیند زانکس	نمود از گریه دل سخت	از آن عاشق تعجب ناموند	زبان در دوح آن یکس
ز عشق و نهایت شادمان	همیشه در آن زن بران	همان کیش در آنجا کردار	سحر نمود در بهر دلارام
نبوده بیکدیگر خالی ز غم	و فقر چهارم در گشتان عرف	را بیان	بپیر باد بودی در الحام
بیا ای ساقی خنجر عشق	که انرا که گشتند گویند محتوی بران	که رفتن	بکستان من از تو شر
بکیه من ز تیر بجزدی	را هم بکوه رکنه لوک و طرح	دوستی انداختن	نمودم فارغ نفس

<p> بدو جامی ز شرب هوشت رسایم یک نویدی از دل که یکدم از غم جانان برآید از آن منزل روان و جان نسیم سرودش مثل اش بدی منوت و نل و دل کسی باید که گیرد از نبرد بگفتا خوش من اینچنین دعا کرد و بگفت ای و نبی اگر گوی که هستی تو کار منم و خدمت سکران مرا منوت گویند ای جان ز حال خود اگر آگاه سازند بچشم رام لچمن گفت با او کلان پوری او را رخ ما کسی منکوحه ایشان برده چو لچمن حرف خود را کرد تا تلاشی می کند آن سخت بگفتا زین چیه ای مرد کار بسکه یون انهمه باز نبرد چو دید آن ام از تو توفیق که هم کردی خود در یک یکی بر کار یک ناجان یک </p>	<p> با سکران میمون سیراد خور و بال فراتر وای که کند او گشتن او را برای خاطر سکران که زن سکران را متصرف خود آورده بود یاه مجری زد کام سر کام همه گلهای صحرایو دناش همه رویتان یار و یار که از بصره هستند در گاه بمین پیشینا میاید ام نمائی چو مهر و مهر به برسی حال ما را را سزا که هست آن با همه یمن با او باشم همیشه در میان بسی منت برین اختر گذار که بشوق قصه ام می و نیکو که اندر برود کون رام ما بی او خوشی او در غم سپهر بگفت منوت کافی خنده که اندر کار با هست آن بر بار باره تر و آن وفادار در کجینه اسرار کشید جمال بعد اید از چشم خود نمودی لطف سزایا در غم نگاه از کار یکد گیر نشود </p>	<p> که گویم داستان بقدر بگویم غمزدای خورده بار با مید وصال او در آید فراق بار بودی که در رسیده تا گمان ز ریزش بهم در فکر افتاد از دنیا همه گفتند با منوت کین بر آمد چون برین از سر درین برانه گردید آن شنو احوال منی خنده تبرس بال اینجا گرفته چو دست بال کوتا بست تیشم کرد و گفت ای برادر شنشاه جهان ای حیرت بچشم او بیابان گرد گشته نمی یابند از وی یک شلی اگر سکران از خود بخا شکفته گشت رام از گفتگو گرفت آن ام لچمن چو بدو بغایت شادمان گردید بگفت ای کام بخش در دنیا بهم بنده خود غم و پیما چو نشسته با هم گفت شاهی </p>	<p> که گویم داستان بقدر بگویم غمزدای خورده بار با مید وصال او در آید بدی من و شش بی سبیل که بد سکران اینجا با گوی نباشد از کسان بال اینجا بجز تو نیست گوید با باز فکند رشته زنا بر و شش زرونی اضطرابی تو نیست بگویم حال خود با تو کسیر ز بیم او بود اینجا نهفته همیشه با فرغت هستم اینجا بگو از حال ما یا او سیر که بود آن در جهان پیش ز دست این خلک دل سر که بتا نند از وی در زما ازین اندوه غم برین گاهی کرد و تیرا پلوش همانده برود بر کوه از سر همه و سواش خاک گشت سراپا کار ساز مستمند که باشم در محبت با یا جان چوئی دمیدم با ناله </p>
---	---	--	---

تیر بنیم می چون مضطربا بگفت از حال آن که گویید بگفت ای ارم روزی وقت هماندم پیشم آورده اند و می گردیدمانا نقش دیوار مشو اند و گمین ای بادشاه کجا باشد نهان از من دین چو بشنید آن همه دلبری ولی بنیم ترا هم مضطربا بگفت اشی حال خود چو گیم ولی با تو چرا دارم به پنهان بدینا کس نباشد همسرا دویدم کرد عالم یک آرا بگفتا تو او هر دو برادر بدی همکاسه دیوی برده یو قتی رفت بر که بهما نخل چو رفت آن تندخوی ز که ای نایاک و می بسزید اگر باشد غور اندر سر تو چونام بال را بشنید و بر باید بال هم را نسو چو کیر زمین گشتی فرو از پای چوناب جنگ او ناورد گشت	سرایا غرق در بحر تعب با بذکرش سرسیر کردید نقش زنی را دیوی بر روی ازین چو دید از اسرای سخت جان یغم اندر سر اسر شد گرفتار سراغ او بمن آید جزو غم فریسم ایستد بار بجز شمر بگفتا ارم با وی از بری نمائی مثل من اند تعب با خلیده خار اند به بجهیم شنو از حال ایشان جهان با زگرد انسان لسی تی همسر ندیدم غم غایب ای دلارام نصوت با چشمه تا از لول بیان نمودن سگروین سرگذشت احوال خولیش و جنگ همکاسه دیو با بال میمون که سازد کوه را ازین مسما چرا سازی بر افتاده راپت بر و با بال زوری کن ناا به کمند او را مدبار خشت بر و انداخت پنج چون دو کوه سخت بود اند کاپا زینی و دهان خونما بخت	گویا احوال تا من هم دیدم چو بشنید آن غم و گیم بفرید بسوی سر فکنده حاد و خشی خلید از بطون خا و ریش چو شکین دید افشا جهان را نمیدید اگر بر آسمان است چکار است کین زان با نشی که ای ارم مر بس اعتقاد است ز حال خویش تن به شمر تو میر از من که در گفتن آید کلان ازین جد هست با روست من علامه گرفت چو کو تا هست دست و آریجا چرا باشد موجبش هم گزنا بیان نمودن سگروین سرگذشت احوال خولیش و جنگ همکاسه دیو با بال میمون به چپ آن ابر معین بر سر ندارم جرات جنبه این تا آخر رسند ساز و انداز نرس سخت بنایت تو اند به هم بختند آن هر دو کوه زوی شتی چو بال او نشی انقلاب کرد بال او را جام	گویا شوم اندران تا من بودم و گرد اعی بان غم دیده بود نمیدانم که بوده بادل ریش گذشت از سینه تیر و ترش کشتا و اندر سخن اندم با را سپارم در گفت کرد جهان بمانی روز و شب اندرالم با بنو زین شیتیرم اعتقاد است سپوش از من بن خود هم کیم غمی دیگر تر از آنرو فراید بر و روقت اندر بهیم از انکه لذت ارم زیت فراغت و ایام دارم در اینجا چرا باشد چنان ای یار نهایت جنگ جوی هست کنم کرش تنو ازین فصل زده آواز آنهم در بار که با تو همسری سازم هر بار چرا با من پیچی ایست زیر زهم سرالای زندی خبر بهمانند مرد شکستی استخوانش را پیشتر من هم دیده بودم
--	---	---	---

چو مکار سر بخار کوه در رفت
چو رفتش اندرون غار کسیر
شدم غمگین بسی انتظار
در آن غار ابستم و گلی
همه میمون مرا کردند سوار
ز روی فقر گفت آن کو بیک
نهان شد از نظری هر وفا
به بر دم جان دست آن گلی
چو کوتاه دست او اینجا
سبب بر ارم بگو تا من بدم
بیک وقتی به چید آن پایال
بدی اینجا مکانی از تنگی
پرسیده از آن چون بامیدان
بگفتا بال از ما نه ترسد
قد از پای خود و خاک و
سخن را چون باین پایه رساند
من از یک تیر سازم کار را
بود یکاس من آن شست
بچشم اینک و نه مایه کار و
همین را خود بجایانم ایند
اگر نه تا بر جویند این شست
اگر نه چیتان نه کاره
اگر نه نیست راه ویری کیست

سیر آن غار بال از جویند
در اینجا ایستادم من سر
در اندیشه شدم از بقرای
شدم ز اینجا همانم میدگی
بجای بال بنشستم بلاچار
اگر بهیم تر امن بار دیگر
گذارم زنده ایندم رو بجا
بر اظراف جهان گشتم سر
سکونت کرده ام از نو بچای
تساری گریبان از اینده
قتاده مرغ روشن از پرویا
که اندر بحر عرفان بدینگی
که اینچنین از کجا باشد غایان
مگر زین فعل کس ورا نشد
شود در لحظه اندر سرنگونه
کمیت گفتگو این دو نید
کنم آخر همه این گفتگو را
بغایت زور و سفت تنه جو
بود از استخوان و پوست
در این از را بر کشتایند
چه شد انداختی از کار و خاک
بفضل ایروی از ما بر آید
شوی غالب بر این دریای

بمن گفتا که باش اینجا خیزد
چو دیری کرد و ز اینجا باز آید
که شاید بال را و کشته باشد
از آن پس چون بجایه رسید
پس آنکه بال آمد چون در اینجا
همانم میکشتم بگریز پیش
اگر یابم نشانت همدرا اینجا
ندیدم و جهان عالمی گما
بگفتا از چه روای است گفتار
بگفتا بشنوی فرخنده کردا
بسوی این طرف بیافت او
در اینجا قطره خوش را افتاد
مردان کیفیت را باز کردند
اگر اندر سو او خانه ام او
ازین نفرین خبر دارد از اندر
از آن پس گفت راطم می باشد
بگفت ای کام بخش ز من
ز دین بر خار گل باشد بر او
که آنرا بال خود انداخته بود
همان لحظه زجا بیافت او را
ولی ای جان من یک متوا
بگفت ای کام بخش من اینجا
و گر زشتن او نیست آسان

روم اندر پی آن سخت تو خوار
بسی خون یکیک از اینجا آمد
سر و پایش بهشت بسته باشد
بسی اندوه و غمها در کشیدم
غضب شد برین یکسین
بیرجانی زمین ای بد بزرگ
گشتم چون مورچه در دم هانجا
که با شدم اندر اینجا کشته
نه آید اندر اینجا آن ستمکار
بدی با ناسر دیوچی کار
چو طفلان بازی اندر کار
بر آن خون چشم آن تا بقا
ز بال آن راز را آغاز کرد
نقدی با ناید یکسر مو
شده کوتاه دست آن شتم
مخور غم بعد ازین ازین
تو خود برگ گل اندر اینجا
چرا آئی بیرون ای است
سراپور غرق نه نه ساختن
نگاه اندر کسی نیافت او را
از آن فی الجمله طاهر را نشناخت
بیک جا هفت شجر است
که باشد یک زهره ستی بدست

بگفتا زان رخسار چشم کن
 به نرو آن رخسار چوین سینه
 که ای شاهنشده دانا می سر
 گذاری پانچمی چون بر سر
 به لچسب صد هزاران آفرین
 بیک تیزی چون بر فست
 بیای رام از خود او فتاد
 بیای غمه پرد از خوش انجان
 چه کرد آن باد شاه غم زدیم
 بگفتا استخوان سگریون کن
 که از میمش بدی سگریون کن
 چو افتد با تو آن کوه اسیر
 در افتادند با هم چو گردان
 چو تاب جنگ او وجودندیش
 ز دست بال شکسته را پا
 شد آورده از من است گیم
 چیر از زده از من بران دست
 با چوین گفت کار جان باو
 بیند از م سرش را چون سب
 به بست خود بر او چون با اند
 روان گردید با خوف و جا
 زرونی قبر بال آمد پودش
 نهاشد بی سبب این بدن

بهر خوی که خواهی امتحان کن
 مد و بر همه یکجا بدیدند
 بود ماری گرفته دور پرکار
 فتد آتش سر پا در برادر
 به اندم غم خود را به برین کرد
 غم سگریون چون خس
 بر آمد از کند سوز هم درد
 همان اندر شدی ایچم پیش
 بیند از م زیا از تیر در کرد
 ز دندی نیچم مانند شیران
 قرار از پیش او کیس گزینش
 نمیزد حرف چون ش علم او
 ره باطل خود بر گزید پویم
 رش باطن بکن کیس تو بر طرف
 باش سگریون اگر دنگان
 بیک تیری تیر چون کرد
 سر او را با وج ماه افرا
 بجا باد شاه غم زد
 ز نفس گفتا که جان کنی کوش
 برای من تغافل از این بزم

بغایت شادمانی دیدن
 از انهار رام در اندیشه بود
 به پیشش این نهالان کشید
 چو کرد در است او از خود
 نهاده پای خود چون بر تیر
 به بهیمین نهایت شاد گشتند
 کمر همت بر بستن سگریون بچنگ بال
 بچکم رام و سر چنگ خوردن او از دست
 بال و افتادن بال از دست رام بیک تیر جا بگیر
 به صد شادی بیکدیگر گشتند
 بگفتا رام کای دارد سوز
 برفت او بر در آن سخت غمید
 بیک صورت چو بودند در
 از انجا در کمان خویش آمد
 ندی در ام هم کیس گرفتار
 چو در هر دو تفاوت مانده
 چو دست هم خود به و می
 که اندر دو دشمن ابد هم
 بغلط نام بخون اندر سر پا
 بگفتا باز دای باغ خوار
 چو بار دیگرش شور می اند
 به بند هم پیش تو بگر خجیه بود
 باه او کسی همت به بسته

روان گشتند با هم چو از نظر
 که لچسب را از انجا باز نمود
 دلی آن بیک تمایه بدید
 بیک تیری بدو آن بر سر
 سر پا شد و از آن یکبار
 اسید اندر همه آبا گشتند
 زبان معذرت را بر کشاوند
 بکش یک نغمه سر جان
 سر پا د لکشا و جان فریم
 کمر برشتن بالی بستند
 برین یک لغو بر بال آمد
 بر آمد بال چون آواز شنید
 تغافل کرد رام انجا بلاید
 نهایت ناخوش و در پیش
 بگفتا رام کای دارد غمخوار
 با این اندیشه دست خود کشید
 سر آمد گردن کاهت با نشا
 از آن پس خنده را از پاشا
 بجای او نشانه میخورد
 مترس از دمی پاندا زیم
 بطون بال و آتش اند
 بجای باد دیگر دی نمید
 ولی بودی همیشه دل شکسته

کی یار ای دی اور که باتو	اینگ استاده کرد و درویش	و گری جان من بشنیده ام	که کرده دوستی بارام چون
خز کن زو مرو این بارو	سبب این مرتبه از قهر و	کنش را بخش ای کامی	مرو این بارای بارم بخشم
بگفتا ایچه گفتی ای دارم	ندارم من عنادی نیکبار	چرا با من پیچید آن نکو	مخو زین راه عهدهای من
برآمد چو پیل مست برون	که ساز و خشم را پامال و زبون	دو پیل مست با هم او فاند	بجنگ مشت با هم نهاده
نبودی بال لپرواشتش	رشتی بال سگشتی پیش	بست آورد سنگ محبت	که تا ساز و سر را بخش و مال
هماندم راه تیری ز نشان	که مرغ روح او شد آشیان	دم و این جو پانده بود و در	در آمد راه انجامی سر و
چو دیدن ام را گفتا که ای	چگونهیم باتو کردی رها خا	نبود این شایگان آنجی کردی	چنان کشتن نیا شد و سر
مرانگه که فرزندت بسند	مر اورا کن بطلعت خوش	سپارم با تو آشی چو آشیان	که آن خدمت اندیشه
نخواهی کرد مهر خود از دم	که از فیض تو باشد پیغم	بگفت این او از خود پیغم	ز بهوش خویشت یکبار یکبار
چو تاربانوی او اینخیز	بیامد زو دلیک و دیر	فغان که بر اندر پا در آمد	صدای ناله برگردون بر
مهرم تیر بودی چونیکه پیش	در آمد بار دیگر بر سر پیش	بسگر یوان گفت کین یکبار	بیاری تا برن بس برقی
کنون این ملک زان	به بخشا جرم من بارسی	زانکه مهر را نیا مکن کم	همین درخواست دارم تا
چگونهیم باتو تقدیرم چنین	فلک امر و زبانی من	مگردان روزین شاه جهان	و فاختی خود آن عهد
بر ازب نام این تیر چاکر	همی اینجا واقعا نم بود	ندارم تاب این تیر یکبار	بر خرم و سر پای قسار
جو تیر از سنبله ساخت	هماندم سرفرو و درو	پریده مرغ روح از آشیان	بدینا مازوسی این قسا
فتاد اند فغان را زین	رسیده ناله او بر سر گرد	نموده جزع اند و با هم	قمار از پا چو مرغی پر بال
خرشیده سر سینه زان	نموده بد دعا بارام	چو من از بخت خود محروم	بدام و سوز و غماد و شستم
تو هم جو خواهی گشت ایا	تقویض نمودن که کند	تقویض نمودن که کند	ز سوز و شوی از غول افکا
بیا ای شای دانای امدار	کشتن بال و التماس کردن	کشتن بال و التماس کردن	پده جامی که تا با شمشیر
بیک جام تو از غمها بر	که خود بدولت بشهر که	که خود بدولت بشهر که	ببرگستان عشق و فغان
بهار نور دارم و گلستان	سرفراز قرار بند و در	سرفراز قرار بند و در	کنشاد آب دل را چو بستان
ببرگستان من کس که	در نمی آیم و فرستادن	در نمی آیم و فرستادن	کند و دیگر بنید باغ و
نهایت پاک است این	کنشاد آب دل شربت	چو مرغ بال فتاد از پر بال	پلهم گفت کاشی بفعال

برو سگر یون این تخت بنشین	که باشد او ملک تویش بماند	ز روی عدل انگه را ولی	به فرمای برادر اندرین غم
چو سگر یون این سخن شنید	بگفت ای پادشاه نیک فرجام	گرم فرمای یکمندی مارا	بده زینت مرا و هم سر را
بنود این دولت و خواب ای	همه از دولتت هست ای دلدار	بگفتا من آبادی نه ایم	از آن رو خد را تو می نمایم
نکرد آن التماسی بار دیگر	که بدتر کرد از آن مهر تر	بجگر ام برد او را چو پنهان	بیکسی داد جان اندر شمعین
همه میون مبارکباد گفتند	در شکر و شامی رام سفند	از آن پس ام و پنهان	روان گشتند سوئی که یکسان
یکه چون بر دو سلطان رفت	ز بهر جان فخص با کشیدند	یکایک در فخص نهادن	بچشم او قدا و یک جانی نهادن
بدی محو ظاهر از کرد و عباد	نشست آنجا به چرخ نظر	سر پا سوختی در پیر دلدار	یدی از دست چو پیش دل
در آمد و هم به ساتیر سر	نهان شد راه باز آید	هر سو سیاهان ابر بر پا	بدی برنگ گوناگون بر پا
طنا باند رضایی کشیده	شعل مهر بر کز کس ندیده	افاقت کرد آنجا یاد اچاک	شده اند فرقی یازین
نترشیدی چکر از عشق	بسی پیوسته در باطن جگر دو	همیشه چشم گوهر بار بوده	بیار و سینه یکس خا بوده
همه روزش بدی روز قیامت	بشپ با یکشیدی صدید	پیش چشم او نشنند دید	نبودی بکنند آرام هم
در آنجا بود سگر یون کار و	ولیعهدش بدی نگه آنجا	چو دست ابراز این در افقا	بر روی ابروان بار کاشان
بسگر یون نفس نه منت	که ای فرمانروا خود پیش	چرا در کار با غفلت نهانی	ز خواب غفلتی چو زنیانی
چه کردی فکر آتشا چو بانی	که اقباشن تر گشته گمان	بگفتا ای خود من با کور	به بیخونان دیده حکم ترا
که اندر عرض گفته بریند	ز اطراف جهان یکسر دانند	کسی که حکم ما گرو و پیچید	بایستد بخواهی خون خود بپزند
بهر جانب هماندم او پیچید	که بود از جهان فدا بیا نام	که از خدایش بدو نماند	شاید نه به چشید
با شماست چو رام آنجا بسد	شکایت نمودن راه از آمدن سگر یون	از که گشتند او قسین نمودن	چو با تو نمودن
چو چون صاف شد از یارین	را از بر است طلب	نمیدانم چو چون او تا و از تو	همه این کار و در آتش
بلچمن گفت ای جان برادر	بپیغام و دعا و لشا و بار	ولی تربیده ما را ز درشت	سر پایایی حیا و دی و نماند
و خدیت نکرد آن یلبار	ولی از قهر تو یکسر به رسم	سپاد ایشکی او با آنجا	تخواهی که به ام سسار
اگر چه هست آن بار و می	ز احسانها کجایم و آن	ز روی قهر زانجا روانه	نشان اند از تو و آنجا

چو رفتن آن بیرونش از خانه
چو لپس بر آید بید افتاد بر پا
بگفتاها آن کجا آن بیجائی
برو از پیش من و از تبر کن
بر آرم خوشش از سر او
بدی محو سرود و رقص با ی
نشا آغاز کرد آن پاکس خو
نسا از ریش خود پروده را
ز اقبالش باین دولت رسید
چو بسو او تر ز بد سخت بدخت
بیکو بی که بوده باز پر د
بگفتا هر چه فرمانی بیاورم
چو دید آن ماهر و ادب باور
بشیرت در حق کرده و از ده
بگفت آن آتش کاشی و عرق
بجبهه اندر در آمدن آن کرم
بگفتا که که رو با تو چه گویم
بعد از آن خدا غفلت شد و ی
بغایت سر و شد از حریف این
گرفت او را بنحو شوقی و خوش
بگفتا ای خداوند نکور
نیمه غافل بکار ام از خوش
چنان آتی رسید از زلف

بیمه نمان سر پا شور افتاد
زبان عجز بگشاده سر پا
بسیار در و بر و آن بیوقائی
شود و آماده اندر چو کبابین
ز تخم تیری بیایی در میراو
سر پا غافل اندر کلسای
منوده عذر ها آن تیکر و
نمی زبید ترا تندی بکس
که در و هم و خبر دگر بگذرید
در عالم بشهرت سر پا افتاد
منوده حکم کای ز بیای طهار
یا منو هزاران عشوه باز
یدام زلف او در بند افتاد
فتاد از ذکر حق یکسر در انحال
بس از میری شدی ذکر کز
باین قهقهه سر پا دل سپردم
به بد نفسی چرا با تو به گویم
بیمه نمان چه گوئی با ندر
نخوش شوقی نشست آن در
منوده کینه را یکسر فراموش
بنوده راه کس در گل و لا
نار هم کار و گزیر ز پیش
ز چو نمان بکایک صفت

خبر کردند با اکاند در اندم
اینگو گفت کای سلطان
که جایی یال بفرسین
بیک تیری با غلط تیرین
رفت اکاند جان لحظه بفر
ز بهوشی بر آمد بعد از نیم
که ای سلطان انا نشو
ببین بر خوشیست بر کس
دگر یک استان هم خوش
به اندیشه سر پا ایند زلف
دل آن که بدست خوش
اجد خوبی به فرد که در
سر پا گشت شبید بر چاه
چو بعد از سالها یاد کرد خشت
بیکر قش از آن غفلت پیر
به قهر اندر چو دید آتجاه خسار
همه انیکار تید است ای سمن
به خنجا بهرم او ای کام خشم
ز بس شرمندی سگر و این
بگفت ای بای جرت دارم
خبر را کرده ام از قاف قاف
ازین ره خاطر شد و جمع و اند
گرویی برگردی در سپید

بیرون اندر گویان بایم
کرم بر بنده های خود نمایی
به بنیم این نماز من گراور
بر اندازم پانچاک خاشاک
در قهرش بکوشش او
فرستاده ز خود دارا بمانم
نظر ز لطف خود بر من
سر پا لطف و احسان بکرم
ز روی رحم می و دل افزا
ز رای خویش این ندر کشنا
نیشو یا او ز راه نهمه و لسان
بنا ز نغمه چون زهر ابرام
بسی مخطوط شدند و دهانش
بساط اندر فضا می نند
ز مد هوشی بهوشیاری زده
در آمد سر بر در لمره زان
بر و از پیش من ایندم سر
ترجم کن برو آرام بخشم
فتاد از عذر خواهی با هم
چرا کردی چنان غفلت
جمع کرد و بیمه نمان با طرا
و گزینی بنماطر در نیاند
سر پا سطح صحرار کشیدند

گردهی سرخروئی هم سپید	گردهی زرد پیرون باز بنگ	ز میوه زبان خرس لاله گوی	بروان بود از قیاس و چشم باری
چو لچمن دید دل گشت خوش	که میمونان جمع گشتند بدو	پس انگه در دو با پشته روان	بسوی آن شهنشاه زمان
بفرمود آن که میمونان بر آید	همه یکبارگی با باد بایست	روان گشتند از سر و کتا	چو موج بجز از بجزا طرا
سنگها سخن است و بهر آید	که بنشیند بر آن از کامگار	بصد خوبی سنگها سخن آید	به پیش لچمن و سگر بون کشید
بگفتا لچمن ای سگر بون حال	نیوزید که داری جا و حال	سگر گفت چون هر دو نشستند	سر پای پای علم را در شکستند
بخوشوقی روان گشتند هر دو	شده به شوق انگ در نگاه	چو قرب اسن آن که سینه	پیاده گشته سوی شنه و نید
دایجا ارم با صد کامرانی	کنار اندر گرفت از موبانی	بگفتا خیر هست امی یا رخوار	بر ممتان امی خنده کرد
رسیدی در محل نظاری	لیکوا حال فکر یا چو داری	بگفتا ایچدیو کام خشم	ایکپا حاضرم ای ارم خشم
نمایم عرض میمونان پر زور	که هر یک است نشان چوین	بگفت این بیت پیشوین	که دراز با رب میوه بخوار
و گر اینست نشان از انزوب	با و باشند میمونان دارب	بسا سوار باران نام برده	از میمونان با ناعایت نموده
گردهی بود ز انداز و رنگ	یزرم اندر بر پاشی و سنگی	گردهی سرخ روئی چو پاقت	سیدروئی دیبا مانند هاو
کردهی سرخ ستاپای تو	سیاه و پیچیدن نشین تو	شمار بر همه جاده پدم بود	سرش جگات دشمن بود
بگفتا هر چه فرانی به آند	که بر حکم تو جان از بر نشاند	بگفتا ارم کامی مگر بون	ندارم غیر تو غمخوار
چنان کن که تا سرانجام	که رفته سیر از چشم تو	سیر از سرانجام	بار غفلت که است چشم بیدار
بگفتا خوش جان من	همه این ششدری با کشتا	بگفت ای هست تو با تم	بسازی عطفی ز رها و کار
میشوق و دوازستیا خبر	کیویم ایچدیو تو نبه پذیر	کجا خواهی خود اهل آید	شنو از برق بین اول
پس انگه بین تالا بایم	سگاه انداز و بشو و چم	بسی چون بر سر در بای	بید و امل نظایان ایسان
روی چون شیشه کوئی خطمی	بود از این و هم انجاری	مجمع بر سر العدل	خونانست پیوسته چو
در انجا هم قصص کن تو ای بار	مکن غفلت بحسب بون	چونان هم باندی ای بار	ناتانان بخت بانی
همه را گوش باند بخت	چو خواهد گویند بخت	چو بستر فرش سازد از بخت	و کمالا کشدن از سر بخت
انظر انداز بجهم یکبار	از آن پس باز کرد ای بار	خبر دوان سر و خوش	کرده میانه چشم بخت
بتار گفت کای فرزند	بر و بصر سران دله با	سوی غریب روانی	به تار اعتمادی بخت
نمای تیر و قطع انجا	ترود کن بای ماسرا	که گره سرخ و ان	ساده بخت

کفر بار به بین ایکی کوا	سر اسیر کن در باغ و گلزار	بهر شهری بهین خانه بجان	تقصص کن زخود از سر بهانه
لب در چو منزل مینمانی	بهر سو چشم خود را سپیکشانی	مکان بهالگن نام سبخت	چو بخت با لطافت پاک و زیبا
در انجا چشم خود را کار فرما	لکریابی سراغ ماه زیبا	گذر سازی چو از دیار پائین	کستانهای نقره هست سیر
از انجا پیشین نیانچل کوه	سکان دیوهای باشکوه است	در انجا با لکریابی سرخی	بر آری سر سبز از راه و دلی
خیر آنرا از انجا با یک ماه	و گرنه میگردم نینید و لخواه	بست بل گفت کاکچی و لاد	تو می در حله میمونان تهاو
برو سوئی شمال ایکی کوا	که دارم اعتمادی بر تو سیاه	سیان برید بهر خد مت آ	بر از زهره گردان خود و نا
اگر کرد و دو چار آن وقت	بزن یک پیچ برو می بخت	که افتد از زار نخوت خویش	کشد از ناخنت با لیش بر
ملک نعلت به چاشنی بتن	نباشد احتیاج بالو کفین	ولی در راه دریای بیت	شنو سر از آن کس عیبت
رسد از کبر دست خود بر آن	شود فی الفور سنگ سختی است	به شپاری از آن بگشتن	همین هست امی بر در نظر
نار ز شایه غفلت با از آن	و گرنه میشوی آن آب بی آب	از انجا پیشتر چون میری گام	زمین ریگ بر آید با گام
اصد قریح بود اندشت بی	که نشتن زان نباشد حالی از آب	نباشد هیچ اشجاری در انجا	همه بر است و ریگستان با
از انجا پیشتر جای گسبت	که در دنیا همیشه چشم سیر است	در انجا باغ و بستانهای	چو انجا با سری یابی نو آرام
بهر باغ و شبستان کن شخص	سراغش یابی انجا شخص	اگر باشد در آن منزل خیر کن	زبان خود از آن شیر شکر کن
ولی شمر است بازائی بیکاه	مقرر کردون انکه سپریال را باده سروار	که تا از تو نباشم بد از آن	بجای من تویی امروز و متاز
به انکه گفت از آن پیشی	و دیگر برای سراغ سیتا بجانب جنوب	که افتد کار اگر ساز می بچا	دوید به هم سرب و سیر جونی
بجای من کمر بند امر	ر با کن شاه خود را زینده	کو اچه جاسوت و هم جونی	برون آرا نعم و اندوه دا
چونوت و نیل و دل و کج	که بسته اند همه با فرد همج	بر و اسی جان ما بچهر سر	نباشد هیچکس از آن خبا
نه آن لب بر دست خود	به رنگ از او سخت بکار	از انجا پیشین نه اچل حیانی	در انجا هم بهین کج است
ر سو جوان را لای کند و	که باشد کوه و عمارت سوختن	از انجا پیشتر عاری زمین است	گذر سازد زخود و دیگر انجا
شیر من با می عالی هست	بزیب و نیت تر است سیر	شیر عادل و هر جراج اند	گنار اند تخمبس با نگیند
ره و این پیش از آن	سرا پا روشن و الا نشا	در انجا هم سراغش را بگیند	طلب فرمودند زخود و نا
رفصل نیک و به پیشتر	و معنی تر بکس میکشاید	بجای منوت است	
بهرین پایه منج این	ندایت شادمان کرد و نا		

درین صحرای که بود و بال شکار نموده از کرد و قایم قهای ز بهر جستجویش بر طره سا چو سنوت این سخن با و او قها زبان بکشد آن فخر طوطا درینجا بود آن پاکیزه منتظر که اینجا که بجای چند گاهی بمان یکجند که اندر سرایم چو سنوت این سخن با و او قها ره دیگر نبوده تا بر آید بگفتندش که ره که در راه ما چو پوشتیدند چشم خود از آن بیای ای کام چنین مستند بگرستان من بکشد کین سر کوی ایان من ای تو دیده ز جور زنده خود و منم پند شنو این لغت و دیر زهرین بیرون گشتند و فکار و فساد نبر و هم یک نشان از راه تدارک دهی تا خود را نعلیم چو سنوت این سخن با و او قها ز لچسین هم در اندر نیانی که در هم تر و منیخ	بزه و قوت و اقبال جای بجائی آن تر و منیخ نعمین کرد و منیخ با کشتن از او کین یک کشت سختن از او کین یک کشت در راه ما بود تا سر شوی به ارسته از غمهای همین خواب و تو اس با و قها زخ و دیه جاسه کین هر چه بطاب کام خود با کشت ز ره و منیخ با و قها بیرون زنده و منیخ پایه ای که پادشاه و او کین که و ایسته شوم از رشتن شنیده کی بود ما ندید که در آن تا نگردیم از این که چو تو هم چو طبل و زشتین بهم هر یک زبان را کشاند که با شوم خیزان گفتگو ازین شهر مندی که باکی زبان از این که باکی که یک کشد و یک مان بگر و دیدیم شمشیر با و قها	خدیو سر و عالم را هم از تیر کسی مشکوحه انشا و دور باین سود سران و بگر و منیخ تو هم آگاه کین از حالت خویش که باشد این مکان از دست چو قالب رانی که در وقت کسان را هم تا اینجا بیاید از آنکه بودم اندر انتظار از آن راهی که وارد گشت فرو ماندند از غم یکبار بگفتا چشم خود را بر پشت راست در آج او شاد گشت چو تو هم درین دنیا میمانی شوم شاداب چون بهر چه ز تو دارم همیشه چشم امید چو پور باد و انگد از کانی سراغ ما هر و نابد بستم شکستیم سیئه صد از و ما همان بهتر که اندر آن کانی که ای باران چه منیخ ارد نباشد شایگان این حرف گفتن چه سازند فکر بی محمل	که پادشاه از یک تیر چاک ز روی کمر بود و از بیابان از آن ره سر بسر و منیخ که چو تو هم بدان منیخ فاکش بغایت یا لطافتها بشی مراد و اخبار از سر کار ز آب و میوه با آرا هم با کسوف فارغ شدم از انتظار چو نابد و نظر غمها تو دو همه رفتند پیش آن فها بدست خویش اندر غم گشتند همه از لطف او با کشتند کجایی کین بحال در سندان بجز لطف تو ای دلدار جانی بیم خالی سراپا از خیالات بدستش ای ملک ملک جاؤ که بوده در زمین بس نی نشانی سراپای جیست و جو شکست شدم اندر که ورت و منیخ کنم گم نام خود را پنجم نشانی ز قهر را با شد حرف با طر بود از عقل و در این شستن ازین که بی نباشد هیچ حال
--	--	--	---

چو انگه شده دایع انور نمی آمد نظر حیرت آب دیگر	که بود هر لب بر لب چشمت فکانه می چشم چون بر می	رسیده بر لب دریا می زبان بکشد انگه گشت	که بوده سوز او مانند طوق گذر سازد نیز و خوشی با
که صد فرسخ بود غریب انوار چو آفتاب است	انرا از طرف کرد و دید تو انم هست ساطع	بافتن کج کامی فرخنده کرد کوی نامی بسی فرسخ اند	بده فرسخ تو انم هست سرب تا پهل فرسخ نغمه خوا
که بپنجه فرسخ ساخت از آن پس جامه ای آمد	زبان بکشد و با آنگاه چو که شاید از آیه با نیام	تو انم هست صد فرسخ گشت بنگه باو کان اگر کن	تو در این کرد اظهار چون بود و او ایمن با خاطر من
از آن رواند برین گفتا گوش کن زبان زین	که کرد و خست طریقت همی هم چو ران بر چرخ	بدی بر جابه نرم خود نشسته نقشه از این من یک سخته	چرا و این زبان ای یار ما یک تبار نشین در سینه
در اینجا ای زهر جان من آنگاه زانو بر کمر	ولی از ترس از آن شود و آنگاه از این	از آن خبر که بر تو سپید سین خود می تو انم هست	بر روی این زانو کس سر زانو من آنگاه نشسته
چو کرد انعام حرف پیام را بر با سینه	گل و است بیدار شمار اند چو که از راه	باز آن با سینه ای تو بد و این زهر جان	همه با نشین با کباب تو بد و این زهر جان
کسی که هست او کار گفتا کیست آن	شمار اند چو که از راه نیاشد خبر که باشد	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	پیر و این زهر جان شود از قوت و زهر جان
بدی که وقت آمد نظر بر هر چه	از و سر زده زهر جان	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	بغضید آن زهر جان ولی از این زهر جان
نظر بر هر چه سخت است این	زهر جان با و با و با و با	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	نمایند لطف با سینه بفرما چرخ و سینه
گفت ای تو که بر بند و بر بند	شون و سارا تو انم هست	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	بیا شوم که در و زنا مزوت را به من می
چو غنیمت بر و سارا	تو انم هست تو بد و این زهر جان	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	بیا شوم که در و زنا مزوت را به من می
بر و سارا تو انم هست	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	بیا شوم که در و زنا مزوت را به من می
تو انم هست تو بد و این زهر جان	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	تو بد و این زهر جان تو بد و این زهر جان	بیا شوم که در و زنا مزوت را به من می

دیوانه‌ستان

بیا کیم بشنوزان موشاوا زبان بکشاد با او کاخی رساغم دست بر نه از سر سرایا سرخه گزید چون در آمدن بنونت ای و روز بشبه و ششافتن آنر نکیسری و حواله کردن شست که دروش انوشه چون در آمد دید یوان ستاده حلقه سالتی یسان پیش چشم تو شست بدی نکیسری ایستاد که ایستادش با شست که از خیش مرا آید گزانی اگر خاتم خود تو کشاید که یانی راسته گزانی شوی بر مندا و او هم که بودش در شین نه ای که می بردی سبوح شریف نمایان رنگ در شین همه یار و منی میامست بهر گل نشسته خوبی پیشانی کشیده و اطراف	نحال میوه دارم بصدا چو آن انا شنید آن را زنها شدم خوشوقت از گشتاها رسید آن روی را همچو سحر بیای ای ماه من صحن بستان بحال نیکس هم سیریاغ سر اییم نغمه بنونت باتو شده در جستجوی آن گل اندا چو آن گرد لا و بر تو شمر بسا پیلان جنگا کو و یک هنون چن چشم بر آنرا اندا در شتم چو رفت آن شش هماندم ز بر او کفیر شست نباشد کس درین دنیایانی که یز تو همکس غلبه نکاید کسی چو خال بساید بر من کنون ای که در و هر که تو در آمد و محیل شاه و سر منتش بود ایوان همچو سحر به طاقش نهاده شیشه نهاران سحر افتاده خواب گل بر رنگ در بستان نهایان گشت مشک از آن	نخیز یکچند کیر آرام یکدم چو دارم کارها موعود و فیما فرود آمد بر آن چن شش گرفت آرام آنجا ساحتی در آمدن بنونت ای و روز بشبه و ششافتن آنر نکیسری و حواله کردن شست که دروش انوشه چون در آمد دید یوان ستاده حلقه سالتی یسان پیش چشم تو شست بدی نکیسری ایستاد که ایستادش با شست که از خیش مرا آید گزانی اگر خاتم خود تو کشاید که یانی راسته گزانی شوی بر مندا و او هم که بودش در شین نه ای که می بردی سبوح شریف نمایان رنگ در شین همه یار و منی میامست بهر گل نشسته خوبی پیشانی کشیده و اطراف	شوی اندر او ت چون نمودی لطف با با من سیریا چو بادند از آنجا سحر افتاد از آن پس شد روان فکود که بشکفته سر سر گزستان نگنده لاله اندر سوشان که در انکا و آمد و بهر رو که باشد قابل مسموم سحرش قوی سبک هر پس بر رو سرایا بطلامی من چون که بوده در بنرندان سر گرفت آن درین آنر صند کس این چنین من کی تو چو سحر و هم خود امر و اول ایستاد که هم سحر و شفاق که در او بشود از بهر سیر تا و او همه شند را بهای که چشم هر و هر گز ندیده که در و میدم بر شمع دا لباس من در بر که دشان فرزادش شک افتاد گزستان و از آن گلستان شری نیز از آن ت چون روی ماه
--	--	---	--

علامت های عشرت چوین	بعضی را هم بر تپا بخندید	که گریه تپا سست است این	که سپید و بوی این بدست
یقین دادم که این سیتا شده	خدا داد نعم که آن کیست	از آنجا شده و آن جانی	بر آمد سر چسبک بر اسر
بدی به یک محل خوش انجا	شده و آراسته از روز آغاز	نه آید وصف ان بر بیانی	که با سندی طیر در نیسانی
عجارت های عالی بود در	نبودی تا پیش خود تشدید	مرصع سر سبز و ارگ	مسلسلما گرفته از در
بدی کوثر و آن مانند خود	ز سر خاب و کبوتر با فراوان	پیر جانب شکفته بوستانی	طراوت بخش بر بنجی مکان
روان بد چشمه آب لالی	همه منزل بدی پس نشانی	اگر صفت بدی در وی	که در یکدم رسیدی تا بر
ز مشرق میل کردی بخیر	بلطفه میشدی با وی مقرب	در انجا هم نشسته پای ساری	باطن گفت از ان
از انجا رفت یر با هم سر	نشست انجا سر با هم سر	نیم که از وی با چه ساز	تو تاراهه گر سن پاکیا
شک کرد در اندیشه و فکر	بنام رام و سیتا بود در	سپید و چون نرسید	بیا و آدرمانی یافت از غما
همان باغی که در وی بویتا	چشم آورد و شد بر وی	چون گل غنچه دید از نهشته	سر پا جام امید می شکسته
بدی نو میدان به چار سو	چشم تر پریشان موی	زبان بسته چو پسته زغم	کشیدی آه و میشد و می
باین اوضاع زیر یکدستی	نشسته بود پر غم نیک	نمیزد حوت حیرانی انجا	بسوزانده شدی بهرم
چو آنکه شد از انحال	حققت شد پروکایست	بشال آن دخت از خود کجا	همان کردید زیر برگ لپا
بیا ای عشق عاشق نوازی	گذر کردن به نوبت	راشی او بود از	یر نیم باطمینان برگ سانی
گذاری از چه درم عاشقان	شناختن آن را و بر آمدن	که در زیر آن	کشی اند به خاستگان
ترحم کن که هستی با وفا	بحال عاشقان اند	لیله و آگه شای دلدار	ز اسرار زمان اندر
شماره و اسرار سیتا	که مکن بر سر آن در گیتا	بر از آن بجز غم آنرا	که هستی قادر بی ثانی
همان که دید چون بهشت	عاشقانی شد آن گیتا	زیر برگ پنهان چو چشم	بماند و یوزها از مشم
سیتا و قنادان به سو	که بارون نمی نوازی چو	نمی زد حرف آن	بدی در غم سدر پا
چو شب خسرو و دیوانه	ز بهر دیدن سیتا آمد	بسته آن بهایت دره	بصدول عاشقانه
چو سیتا دید که به این	شناختن آن گرفت آن	نشست آن به	بصدول نهشت چو
سران سیتا در پیش	بدی شد و وی با آن	مرصع سر سبز و ارگ	که فیتا بود و زیان
باین آن شرم	و این سیتا که بود	و آن انعام سیتا	باین آن شرم

نذارم خجرتی که از خوش نگه اندر گلو این جد بسته بماندم چشم و جنبش برآمد از آن کار غلط بر جای خود هنون چون گوش کرد آن از آن و سوا سبایق آمد	زخم برگردن خود تا شومش دو هم بر باد یکسر جان خسته ز نو فرخندگی در دل در آمد رسا میدن هنوت پیام رام با سیتا و جالبیکه او سچو است که مرغ روح خود را از قصص بد پرواز سار و شکفته شدن سیتا از آن پیام	نیام زهر و سم کین جان بکند مصمم ساختن دل این را تعجب کرد زان فرخندگی چو سیتا گوش نموده آن نو که کردی آگه از زار دلدار چونام رام را خواند از نگینش که این خاتم چه قسم آمد بش فرو آمد همانم از سر شاخ ز لچمن هم او کرده سلا بجرت میروم زمین طره حمر بگفتا ای فروغ دیده رام بپاس خاطر سگریون آن رسید آن شود اند کو فلک شمار قطره باران توان کرد مرا کرده تعین بهر سر اغت پیام رام را با تو رساندم پیش رام خود زینها مخورم ندارد لطف لطف گرا بگو این آگه گاهی یا من هم کشندین نام گاهی از کجایش	دو هم تاوار هم از نام این هم سجاق آویخت جعد آناه ساه اسیدی دید اندر زندگی با ای شکستگی از پایی شکفت که با سیتا نمود آن بچهای نخوشوفتی و شنادانی و آمد که بوده سر سبب لب و لکنت نمیدانم که هستی امی بکس بیر اندر سبب هم جنبش نیم آگه ز حال و سر گذشتش بپا افتاد آن آزاد گستاخ سلامی کرد خود بعد از پیا تکلف باز خود بکند از طره شنوین داستان آغاز و انجام چو گرفت از غضب تو و دانا که آن بیباک شد اندر ز کجا ولی کی آن شمار بی پایان کرد که کرد در راه ارسته زود رسیدم بهر مراد خود و دادم چه آرزو دل باشی بدو لند این و نه اون نیز چون نویان خدای پاک یکم که خواهم در ایجاب دلش
--	--	--	---

هر امید زانها کی چنین بود	که سوزم سر سیر در تاری دو	چو مهنوت این نوع انی در دشت	لیکوش و در زان غباری
ورند در سخن آن از پرداز	چه گویم از غم آن خسرو راز	نغم آن شاه ناید در پیاغم	که دارم یک بان کی نتوانم
همیشه چشمه تر در بسات	کند آن یاد غما از یاد است	تدار و یک می آرام از خوش	شود از تیغ بخت بخت
چو خجوه بان بیابان گرد گشته	سر پای شیشه دل را شکسته	کتاب عشق تو در دست داشت	بجز یاد است که کاری ندان
ز کمر بر ناید چاه و تالاب	ز یک آبی بسوزد آه آب	اگر نترکاه خشکست آه	نیاشد هیچ از خوش خوش
نه از حالتی کانر انکم باز	نواز خود دان چه پرسی آنگون	چو حال ام بشیند آن حسن	به بحر غم قنار از پای ناسر
ومی از خو برفت و باز آمد	با طهار سخن و ساز آمد	که ای فرزند حال این ضعیفه	رسان یکبار در گوش خلیفه
که از بند کند دیو بخوار	بکن آزاد می شاه وفادار	درین آستان زمان یونان	که بود از آه از بهادران
یدوران تمن بر گشتند	چو بال که گرد می یابم	همون فی الفور تر از یاد	بیر بر یک جای خوشین گفت
شب آخیزه جهان ای شود	بر آمد بر فلک بانور جاوید	ازان ز نهایی بود و میاف	بیاطون ایستاده بود بر صفا
سخن سر کرد باز نهایی دیگر	که خوابی دیده ام بسیار	ازان و خاطر ام از گذشت	سر پای از زور پاشکسته
که زان تیل بالید بهشت	تنش از تیغ و خنجر باشد	ز تخت خود قنار بر شکر	نعلات خود چو خنجر با تکی پاک
و گردیدم که سیتا مهرام	نشسته بر سر پل سمرق	ازان دایم که راهن کشیده	همه لشکر از هم شکسته کرد
اگر میبود خود خواهند زما	اشکار شدن مهنوت در باغ و	<p>خراب ساختن بستان را از و</p> <p>غضب و پورش علما مان را و</p> <p>یران و بعدم شافتن انهم از دستان</p>	
بیا ای جانقزائی من بیتان	شنوا ز بیل طبعم نو		
ز کارستان نادوی سرور	سحر که شد منور و خوش		
کجا لایق که برگردم چو روز	کشم یک مرتبه کاری چو روز		
کشایم دست خود را بر تیغ	زخم بر سینه را و ان از ان		
باین اندیشه و باغش در قنار	به میوه سدا پاری نهاد	بغایت نشیند زان میوه	که بود و سر بر شیشه برین باغ
ازان پس دست زد کندن	که گرد سینه را و ان از ان	نهال میوه با از پنج برکت	همه اشجار اندر بحر افکت
نشینم ای بستان را بخت	تعامی باغبانان را بخت	گلستان چو صحرایان	ازان پس نشینم آن کز

زیر شورش در لشکر افتاد چو شنید این سخن از او بدی یک کلام شنید پیر چون دست دیوان گرفت در آمد و در حقیقت آن کردار بیکدم عالمی اگر دانا بود نشسته بود پور شاه چو کاک هماندم شد روان آن پیکار بسیحیده بر دروازه باغ بلان در زیر تیر و آفتاب چو روین تن بی تنی پیش او بدی چون گز زبان از خن دیوان از آن میل مقابل شد با او چو کاک چو تشنه بر سر آتش از آن خروش بر خن خاک	یکی کس آن خبر بشناخ ز روی قهر یاد دیوان گفت و دیدند آن همه زخمت بیرونی آن دلاور و دانا زبان از خن از یکسر زار سلامت ماند لکس گفت که بوده در جهان یک کردی بجای آن شهنشاه جهاندار چو دیده گشت سار گشت همه یکبار چون تیر و آفتاب نمیکشتی تنش از تیر بار شکسته دیوان را چو الیز تن آن بر همه ساخت که بود آن گز شاه و پیکار نمودند آفرین از پیکار شد از غوغای آن گز افلا	که میبوی بی باغ انداخته که آن بیخت را گشتند شدند آن سزیم چون روی پدی یک میل آهن سیر چو دیدند آن همه زخمت بده سرو افتد باز کردند با و فرمود روانی او چشم بسا دیوان گرفته چو پیکار نشسته بود بر شمشیر آن چو باران تیر بهار پیکار چو دیده گز آن گز شاه چو شیر آفتاب گز پیکار زوی بر خاک می یافت چو بیخ از خن چو پیکار چو تنم آن بر داشت و که دیوان آن گز نهاد	انال میوه با گز زرد بسیار سزای خوشین بآن گز بهادرند خو گرفت از اینون از خود کسر فرمانده از ننگ سستی همه آن دستان آغاز کردند زبان از آن سزیم که گز آن گز پیکار زوی تا میبوی چو خن نیک گز آن گز پیکار که قیام میل در دست در دیده گز پیکار به بخشود دیوان را سزای به پیکار آن گز پیکار بر و از غوغای پیکار همه پیکار گز پیکار
سازند آن خبر بشناخ با آن جیت گفت همه آن گز پیکار بر و از غوغای پیکار روان کردید آن گز پیکار بر و از غوغای پیکار روان کردید آن گز پیکار بر و از غوغای پیکار	حکمران را آن به اند خود را که بر اند شده بود برای که آمد با ششم ز سزای آن که از دست ملکه گوی بر خالی نیز می توان شده چو پیکار	حکمران را آن به اند خود را که بر اند شده بود برای که آمد با ششم ز سزای آن که از دست ملکه گوی بر خالی نیز می توان شده چو پیکار	حکمران را آن به اند خود را که بر اند شده بود برای که آمد با ششم ز سزای آن که از دست ملکه گوی بر خالی نیز می توان شده چو پیکار

از آنسو بر صفت دیوان بد	نخیز زری دیوان خوش	دو ال هر کس چون گشتی	بر آوردی لیس کردی بگری
بسی چون شست بر زهر	شدی سر دشمن کیم سر تو	ز پانداخت چون دیوان	فرار افتد و در شکو یکا
چو اندر جیت دیدان شک	بجرت رفت ز از پادشاه	مقابل شد با و آن تخت	که کس از آن دی هیچ پرو
کندی سر را یافت از د	بایست آنرا چو یکسر گشت	نمود اسکنج در بجزر عمل	دل دیوان شکفته ساختن گل
در راه چون به زندان کشید	نزد انداخت بران در د	گندم بود از بر جهایت	نزد آمد از شکست از روی
چو بر بست زانجا شد روانه	ز روی شادمانی آن یکانه	همانده من ز شاه خوش تن	بدست حارسان از بخت
چو ده سر چشم خود بر بید	به قهر اندر سر پادشاه	بگفتا بان که باشدین	پرسیدن چو از روی
وزیرش بود و نام او	و آمد نزد او در پیش	بگفتا راست گوئی شنب	که هستی از چه که می
بگفتا نام من منوچهر	یکی از خادم سکر یون	جهان را می رام و را	نموده و جهان با یک
فرستاده مرا بر سر	که از درد سمن بر سر	برای حسین آمده ام	بکاری غیر از فنا آمده
چو شنید این سخن تنویر	همه کیفیتش با شاه خود	بگفتا کامی شد عالم	و کیست این تپا کشتن
ولی نقصان و یاد نمود	یا نجات بخش باید	و هم این لباید سوخت	که بیدم سر بر گرد
فرستاده شود در نزد	چو شنید پیش کرد بد	بگفتا بحدین هم	دشمن اسیر در دم
دشمن در پند یکسر گرفته	همان پند بر و غن بر گرفته	زود آتش از آن پس	که سوزد سر بر دم
چو شعله زدیم شایر	شکسته بند باغی نش	سوی ارکان لنت زد	بروت ویش باز
از انجا شد چو بر بام	زود آتش در سرای	که میان جاک کرد	ز دست ظلم آن
فلک شد زهره گون از	هو بگیرت رنگ از	شراره میریدی تا	دل دیوان سر
بهر غن هو چون شعله	گرفت از بال افتاد	بهرامی شده در	سر پادشاه
پادشاه زده به لک	نموده خاطر را و ن	نشین بای عالی	دفعان افتاد و
گامی به یکسر بانی	که بود آن راست	چون کار اسیر	بر آمد بکنا
بعون جگر آتش را	پس آنکه گشت	چو شنب پیش	پان افسر
بغایت شادمانی	بگفتا از کرم کامی	تو کاری کردی	شود تار و ز
مرا مخطوط کردی	سباده و اسایه	کسی کو داستان	هر او و در

شود منصور بر ایدامه رفت
 سخن را باز سر کرد آن سخن
 کنون بخت تابی باده شام
 بگو یکسر ز حال دردمند
 مقرر بازین ام خوشوار
 لکن نو میدم ای بای و فاد
 وفای از تو از من بپوئی
 رسان این حرف ای بخت
 سر ای قصه دیگر از سر
 بگو هستان مکانی ساخت
 نبودی هیچکس آنجا بچین
 بسوی او در دست نشانی
 همی زویر بود اندر پست
 از آنجا بر جنوب آمد یکبار
 به جانب که میرفتی همان
 چو دید آنرا بغم اندر گرفتار
 کلام اندر تفکر با بقیه
 ندانم چکس زین اینها
 ازین گفتاها منوش شد
 با وج آسمان چو غر زود
 گرفت انگه کنار خود نشسته
 رسید ناگاه چو از غمت
 باستقدار جوان نانی

مرخص شدن منوش از خدمت سید و این
 این روی آب دریا و سعادت ملازمت یافتن
 راه و پیام گذارون آن دل آرام
 که فرماید کرم پرستند
 بر آیم از طغیلت ای بخت
 ترازیب و فاداری هرگاه
 نو بر خود بین گش اندر جد
 ازین دل خسته باشکست
 بگو در گوش آن شاه جهان
 بدی آنجا بارام سراپا
 مگر بده خدا وندشمن
 خسی بر تافت تا گو دایره
 نمیداد خسی و این حرف
 که دارد حجم بکزان سخت
 شنید آن روسیا را بر بخت
 زبان بکشا و آن انا بخت
 زبان خود پس از این
 رسان از من بگو اینها
 اصد غمیت بیایم و افتاد
 از آن و این می بیا بخت
 و گریه این بدو تر بخت
 ز روی سرخ روی و این
 در آمد سر بر زشتا وانی

بواز من آن پرستش
 که ای بیک نخست نیک نظر
 که سازد لطف بر حال تنها
 که بشناسی همه از من
 بیفکس سالیه خود مثل شوی
 نمی زبید کجا این خوش شایان
 پیشام خود زین زندگیا
 و گریه حرفی شنود از آن
 کشید از دست گردون کرم
 کباب آن پاتش می نو
 ز بهر گشت نیز دلفس مال
 تعاقب کرد آن خوش شایان
 نکرد آن پناهی روسیا
 که از دستش تر آمد با دگر
 پیای را م افتاده سراپا
 تو نبود جای نشاندن با بقیه
 همانم خس نمود آنجا
 که تاب روی غایب هم نظاره
 از آنجا شد هوا اندر سراپا
 بیرونان سر بر بخت افتاد
 به پناهی هم شاستند
 بسی کرد اوین از بدو با دگر
 شنود ز حال آنست اینک

چو از خد مشتم شدیم صحت	نمودم سیر بر جایان کسیر	چو شتم کسینه شتم بیکسیر	شدم یکبارگی اندر غبار
دوین بجای رباغی یا فتم خوش	همه آن شنگی باشد فراش	شدم زمان میوه شیشی	نکردم اندر آن گذار دیر
از انجا او قدام دیربان	بگردیدم سراغ اندر پیشان	بهر شهر و مکانی سیر کردم	ولی اندر سر انوشی بی زجر
گذشت ایام عده خزان	گیربان چاک کردم افطار	چو کاری نماند از دستم	زنده بینای ایستادم
که تا میرم از اینجا برنجیم	چرا این آبروی خود دیر	در آن سازگار که کیم	کشیه سپردن مانند سیر
بماز بال و پیر قاده بود	سرایا گوشت پاره می نمود	زبان بکشد و آخر کسینا	کدای سیراب سازد بکسینا
نمودی رحم بریتائی ما	که فرمودی عطا قتم بر ایا	شدم از نفع آن مرغ شیا	بیایان در سخن شتم بیکبار
که بر روح جفا صد آفرین با	که بهر کار رام او جان شود با	نیاید نه کاری جز دستم	کندون یک لقمه کسین مرغ
بگوش مرغ چون نام طباخ	سرایا حیف از نامش نجو	زده بانگی که امی میمون	سندم کج که چه از او نهفتی
چو احوالش بهر کدم میانی	برآمد بال و پیر با در زانی	بغایت شادمان گردیدم	نمود بالید یک شریک مرغ
بگفتا شاد شتم از شما	کنون گویند حال خود سرا	بگفتم رام را بانو که دیوی	ببرده از مکان پرتو بید
پئی اندر سراغ او تکیه بزم	ز تابیانی او از خود بمیریم	بگفتار او آن اندر زده بزم	بجی بزم از اینجا بر صبحگاه
بسان نخچه پنهان کرده کبیر	نشسته زیر سایه مانع اندر	چو این لقمه شیندم شاد شتم	ز دام زد و شدم از آن شتم
از اینجا بر کن رجب رحمان	رسیدم با همه یاران همان	بای صد فرسخ اندر عرض	هنون از وی گشت آن شتم
گذشت ته انچه بر ما باز کرده	همه از پند آنرا کردیم	اگر گوید هنون احوال	که دارد آنگی از اینجا
خدیو کار ساز دستند	استفسار نمودن ام با جرای عم فزای	سیتما	شده پندشای درود پند
پرسید از کرم زان با وفا	واظهار نمودن هنونت احوال آن	ریکتا	چو می حال آن بر فتم
بیان کن آن غنای	و بکنار گرفتن هنونت را از کمال	مربانی	که از دست فلک گشت بکسینا
سخن و پاسخ شاه بهماندار	نمود اظهار آن فرخنده کرد	که حال عم فزانی او چو دم	نیاید بیان هم به زبان
بیک پر این اندر شل	شده از خوشنیتن یکسرخ	بدرست دیدن با وفا	یلا اندر رخ خود را نداده
ندارد بکنفس آرام زانها	امیدی زندگی اندر گمانها	زند صد خنده با پر داغ لاله	شود آنش خجل او نه ناله
که در تپاست شعله ناله او	ز آتش بر ترست تپا که او	چشمش آید بهاری گلستان	کل در شش گشت بهشتان
شعاع زردی ترساره	نموده ز غفرانی رنگ ساره	چو زلف خود پیشانی	چو زلف خود پیشانی

و ز باد سموم از آه لاریش	شود از سوز بچرخش مقبرش	ز آب چشم اوستان آب است	خودش از سوز دل کیست
ندارد طاقی جبروت گفن	سر پای گوش دارد بشنفتن	بهار دانه دارد اندرون	ز دانه خویش دارد لاله را دانه
ز حال سرگشته شمع چو بخت	یا طغیان پیا مشم هم به خست	چو حال دلبارا گوش فرو	سر پای خویش تن ادا نموی
آنگاه ایازهای بار و قمار	در دشت بنگار گشت لاجا	همه کیفیتش را یاز سر کن	که آگهی بیایم زن تنو
و آید و بخت نه بخت کاشانه	سر پای شواران کیفیت آگاه	چو رفتم آنسر و یای عمان	نظر انداختم بر قاعه یکسان
ز یکس کو پی به سرشته بار	بدو رشتن خندق مایه چو	از آن کیس بود از فقر و پیا	و گداز آهنی بود سر پایا
میاست هر دو سر گشتن	بزرگ کیس رگزدون در رسید	بسی فرسخ بود آن قلعه	بخشت ز سر پایا که ده بخت
نصیباش تا بگذردون گشتن	چنان قلعه کسی بر گزیده	به هر در حارسان سخت باز	خیر گیران شسته از پیر
رون و بیابانی شمرستی	بشعب چو لشکر در با گذشت	چو رفتم بر دهنم بیکبار	در التماسی دریافت آن
بهریاست نت افتاد آن بر	بیک نشستی نشاندیم سر	پس آنکه پیشتر رفتم از آنجا	به دیدم حلقه پیا آن سر پایا
نظر انداختم بر چار بار	نگشت هیچکس از من جدا	چو رفتم از شمشیر گاه ده	فکند چشمم بر چار بار
پری و خوابان و بوسیا	تمایت تمکین با غوجا	بسیاط خسته و آن گسترده	نهایتی بهادرم بریده
بسیاسته ز تان و قمار و خور	همه یاروی نمایان مثل	به پناوش بدیدم نازنی	چو سپاره بقایت خوشن
ولی سینه دیدم اندر آنجا	شدم حیران سرگردان	سراغ اندر شب کدم آخر	سحر که چون شدم در آنجا
چشم او قمار آن هم قمار	که بوده و کند پیریا	پس سارم عرض ای فزنده	ز اقبال و جاده آن سیاه
که تاب نیست و آن به دهم	ندارد هیچکس از دست	خرابی می ستاند از آنجا	براسته از کف چو تر فلک
ز دست ظلم او خوشید	ز سر شاه دالگاه	بمیز سندان بیاک خوش	نباشد مثل او دیگر
ولی ایچله زانست الهی	شود کیس ز قهر و تابی	ایفیض نام تو ای خسرو	چه آوردم یالابری از قهر
بنیاد از دردم کیست خلا	ز دم سم بر سر در کام	شکست شیشه های نخوت او	قرواند ختم آن سلطوت
بسی چو آب بود از بخت	نوم بر خاک تیر سنگ	نمودم باغ آن بختی	فشردم آبروی او بخت
ز دم آنش به لایک از خور	نگاهم دیو در آتش	زین نام تو ای منظر حال	نمودم اینده از روی خلا
کنون مهانت نیاید و شاهی	که تا از غم به آید آن پناه	چو نموت این سخن اگر دانا	سر پایا دمان کردیه زو
نگشایم به به زای نیکو	بهر صبح چینی در خور تو	از آن رو با تو او هم خوش	ز خود شاد و آید کن دانه

<p>سپان اندر جهان تا دور آخر کنار اند گرفت و شادمان بیای بلبل گویای اسرار چرا پزمرده زین نفس کش شومر سیکم این بهستانی حسن سر کردیاسکر یوگی شوم چون بر و باده نهاد چه آرم بر سرش از چرخ و سیر کنم حاضر فدا و کار تاشاه طلب فرمودیم نوان اطراف نیل و نیل و کواچه کج به نام دوبده هم تیر و تیر بلبل از نهار ام را بودی که دلدار که پزمرده پدم میمون جمع بود میمونان خرسان یک ما ولی از جذبه آن مظهر خاص همه رشت و بیابان پر میمون نیل و نیل مقرر شد سو می چپ کنج و هم کسیری گشتند با او همون پشت پلیم در گرفته روان گشتند چون انجاسرار بیای ای جانفرامی دلربایم شنوین نغمه از راز دیگر</p>	<p>فراغت با بکین از خود سر منوچه شدن رام عبزم استیصال راهین بد انجام و رسیدن لب دریای شود نوائی ن چوبل بر گل که باشد پاک و صاف او پاشی شوم در کار با از روی پرکار کنم در بار خون یوزادان که گردانم چرخ از روی پر سعادت با کنم جل از آن جمع گشتند در یک نظر انان که بودند آن همه چون رستم کوی هم جامونت و کیستی بگو منونت یار پس فاد برزم و جنگ خواستی منو نیاشد آشتی و هیچ آن بنوده هیچ از میان افلا بنوده کیجوب خالی ز هان که دیوان اکشد در زیر چون شدند آن هر همه اندر نگاو ازان رو مثل گل در دل بلزیده زمین چون سیکسر مصلحت بر این مختن راون پانیدمان و پر خاش نمودن آن به پیکین بدن پیکین</p>	<p>بیان دیک تا دور قیامت بشاد الی سرور با بر فراخت بکین سر نغمه از عشق دلدار بچشم کمر گستاخ هم بر داز بیمونان نظر فرمود اطراف سر پا مقرر او سر سوار تاشایم به بدین در و پنجه کار ز حکم تو بیرون سر بر نیام به قهر اندر لب خود می کشیم نیام هر یکی سازم ز خود فک نهایت و در تخته جانی بنوده همچو او گو و اندران رقم کردند اندر و رقیب که سازم بر همه این نکته اطراف که با هم میچه الفت نباشد که هر یک بود مثل بلبل و کمر چو دریای سیردی آن فوج جوج چو دریای سیردی از خوشنیت یرانگه شد سواران شادان مثال ایند با صد کوشش بچشمیون کنارش رانند نیزم باطن من لک شایم سرایم با تو چون بلبل کسیر</p>
---	---	---

ای

بیکجا چون زده آتش بنوا چشمش خوابت از هم بکجا همه شب خواب بزمی خوش میان محراب این از کمر نمیدانم سرانجام چه کرد به بیکسین و سخن برپاسخ گذران مایه دمی غم فزا بلانازل شود در مکانی چو اندر بیت نشیند و بوا بست آورد و کی دلاورد که ای داند ازینها تو چه دانی ازین گفتار دوده غم شد اینست ساقی بخت یار نشاندند او را بر سر تخت که بر طبع مقدس درگانی که شام نشسته افان بشنو ولی حرفی زخم اینخو بگفت این اوزان مجلس گفت از به خجالت بومین که بچست آن کرم القبا بگفتا مادرش کاشی آن جهان بهتر از این از برای مکن دیرین یا راهم کرد	در خدمت راهم و سرفراز گردون کن از راه اکرم مگر گشت عیش او از کار ز بهیرش بدل آبی کشید بعد شرمندگی از روی ازین سوا یکی کام چه کرد که ای شاه جهان باری بگو که هست آن باطن اندر بلا همین حرفی بودیم زبانی و آمد در سخن آن بخت را بود این رخت تو از وقت پشیمان چون شوی اندر سه ای از غصه اندوخت زنی مایه فرمانده پیش بگفتش کاشی از آن به بخشایم از آن کارانی که میگوشم تو هم از سوز به فراگاهش ای ظالم ز بس شرمندگیها و غم نیاست غیر سوا بی ساری چه میگوشم به شرم مکن ازین به غم پناه ای باری بگو نمی سازنی غم از راهم کرد	شکسته گشت دینامی دل شکو نه میشدی آن رخسار که خود را و بر بلا سخن دنها نمی میخیزد بانی زمین الهما دوای درد دشتی از گی بیاد می که او کرده ارد زیر آینه تر میاست هر جا که ای شومی تر از اینها بیکسین آن سخن از تو ولی بعد از اینها بی سار که بدی سر از زبیک همه استعجاب جلیس از این بیکسین او داری ببیندس باز آن گفتگو بیای و الم هم هستی از آن مرفقه خود تا کنین بکعبه بیش از خود و شکر بپا ایام می گیر از آن سوز آتش ببار کن بیکوئی که تا مار و زن شده و شش و شش و شش بپا ایام می گیر از آن سوز آتش ببار کن بیکوئی که تا مار و زن شده و شش و شش و شش	سر پا داغ شد را و آن میدل شد بر شستی محفل او پشیمان بود از کار و لبت بیکم خود را و دیو تمام چه از م تا به دن این نیاستد غیر ازین کن گشت این بیای آب نمون پیوسته نگار شد و شستن با شست چو کوهی سخن از این بیکسین از شستی باز آیت بپا ایام می گیر از آن سوز آتش ببار کن بیکوئی که تا مار و زن شده و شش و شش و شش بپا ایام می گیر از آن سوز آتش ببار کن بیکوئی که تا مار و زن شده و شش و شش و شش
---	--	---	--

که بودن آن بود سز و دلخوا بشوراند رسد پاره نهادند پناشد غیر آن دانا گواهم ز دل اکنون پناه رام چویم این رو آورده باروی زیبا به یک اندر آن مجلس خجایی کجا بر دیوار آن بخت اشتفا خلاف آن زبان اندر نیاؤ که کردم مطلع زبان بگنای نباید ساخت نو میدن زنگه به فرمود آن خدیو نیک چا زبانی خود در آید و سر زبا شرفیافت زان آرام شوی ازیت خود شاد و سر بکل دولت بروی او قتل پیل بستن و ریای عثمان بعرض صد فرسخ در شبانه روز استادن سنگهای کلان به روی آب بعظمت مبارک نام رام عالم انروز و گذر کردن سیه و نمان از آن راه با ساسانی و عبور فرمودن رام و چوچمن به کام رانی که سیرت آنکه باشد خالی از که نامشکر خود با الله در	که بودن آن دیوار و جایی چاره همه بر چنگ او دستی کشاید که میخوانان پناه رام چویم بر او دستم او را راست گویم که ای شاه جهان یو تی لکها در آمد و سخن آن منظر خاص شبه سگ یون گفت اشیا آه همان حرفی ز خود انگیزد آواز لکن نو مید باشد چند گاهی پس آنکه ز سخن نه وقت کشاید چو سنوت آن سخن او را اگر اوی کند تیرنگ با ما در آمد و شاد و کام خجشم که رفتی چون پناه من چویم که در یک دیدن لکهای یده اسی ساقچه از آن کلان درف یک پیل بآب تا در اینجا طبع من بحر است سخن را بگشاید مانند گوهر بسیارم پیل بگوهر باقی اگر صاحب سخن میرکستان با ساسانی در آید تا کند سیر که زمین در پای من فرسود	که بود این سواد سواد به بیکیکن دست بجهت پیش لیتا بود این خسته را نام بیکیکن چو میخوان شنید آن صد به بیکیکن نام و میخوان پناه چه باشد صلیح در حق آن دیو که آنهامو بمو نیرنگ دارند بگفتا جاعت ای صاحب از از آن پس آه اندر مجلس بلنگا دیده ام بانیک سو که آنرا بار بدند تا بیاید به بیکیکن بماندم با چون به فرمود آن خدیو عالم را همه میمون مبارکباد گفتند زهی دولت هر آنکس را که رها که بر بندم بی براب چون کنم احداث خوش برداشتی بر آن پیل از سخن بندم عیلا گذارش میگویم بروی چوچمن بعنایت استوار و سخت وین گذر سازد برای سیرت دنیا بیاید ساخت تیریری در دنیا که چشم من از جهان ایمان
---	--	--

شہنشاہ جهان و فکر افتاد لب دریا نشست آن طغیان دور و فوج بین بگشت کہ زان آتش بسوزد آب برآمد چون بزمین با ہم ساز مریز این آبرویم را یکبار بفرما عفو چون کرد خطا نشان تا نبیند از ہم در آنجا چو در در بر لوم ذکر رفته پس آنکہ گفت بادیا کہ تیر اگر کوئی بد بندم بخیزیکس اگر بل بستہ گرد بر سرین بنام تو علق مانده افتاد بفرما تایل سنگین بنید پیل یستن ہمہ گشتند شاد با فدا زود تر فکری نمایند بقدر زور بر یک سنگ برد شہدی در بحر عرق آفتاب ای ہم سنگ می ماند بر آب زین نقش کین سنگ تا امانت بر پیش آفتاب بگرد و بر این پیچ بستہ بر آب مستقیم شد چو اندر شہنشاہ روز	سر ایا روی و اندیشہ نباشد کہ تا آید پیش از روی خلعت در آمد و خضیب آتش سر رسید آن نغمہ کو گوش تیر ستایش بر زبان نبرد زلفا لکن زین آتشین تیرم گرفتار کہ هستی با کرم ہم با عطا کہ سوزد آب آنجا را سر پا ہمہ آتش بخشگی در گرفته چہ سازم تار و م آنروی آبی کہ این لشکر گذر سازد سر بود اینداستان در زمین یروی آب باشد کہ خاک کہ ہیونان چو گل بشکفته نمود اطهار سگداری کا حیات ہمہ در کار پل کیسہ در آید کہ کوہستان بدست نل سپرد ازان نل میشد و ہنوشین دل خود را چو اسازی گشت بدیکس ہم رازن نقش زلف بیاطن بر آفتاب کا نشان بنودی یکدی ایلم در خوا خیر کردند با شہا دای از روز	کہ دریا را سگد کردہ بنامی گرفت از خویشتن فزہ در کہ ساز ساخت چاہہ مردان فتاد اندر نہاد بحر آتش کہ ای خورشید چرخ بی نیاز چو از ہوش و خرد با بی نصیبم تسم کرد آن فرخندہ نظر بگفتا در زمین مار و ار کنون ہم اندر آنجا آب زبان بکشا و اندر پاشہ شاہ و کرتہ فکر دیگر تیروان کرد بماند نام تاد و ورقیاست ولی کی خاک ابودی و ار چو آخر فی زجر او در گوش بود ما ہر نل و اندرین کار مقتید گشت نل دیلین کسی برداشتی کوہ گران را بحیرت رفت نل چو نل در کال نخوابد ایستاد این سنگ ازان پس چو نل اری بر ہر کوئی کہ نقش سوزی او بدین نل پستان پل سر روا رہ شد چو اندر بشکرا	ازان رو میتوان در نل نامی نشد آگاہ دریا زان ہمہ روز خدا نگ آتشین گرفت ہمانا ہویدا گشت بیتابی بد آتش مرابی آب یکسہ چون بساز دوای درد من کن ای طہیم کہ یفتد تیرا خالی سراسر بنید ازی شہ و نامی کار از است این سخن از خویشین کہ ای فرمانروائی کار آگاہ نباید ساخت پنهان ہمین نباشد بیج مشکلمہ زما اگر نامت نبود و دی و شکار بسی تحسین نمود و انشا پام دہتر تیر پل آن گزیر کا بکوہ افتاد بر یک دیکستن زردی بر آب بحر یکبار ندامی شد بر و کامی گشتار زین نقش نہ نام جہان نمی کرد و در زمین سہر نیکمشتی فزاد کہ دیک بعد خراج و عین از یک اگر یک نامی از روز
--	---	--	---

چو اینو بی باغیت گشت پل	نواختی دوران گلشن لیل	دنام رام سنگ استا بر پل	چرا ای گردان کردی بی لیل
یاسا اندر بنام او در آیند	بسمه یکبارگی از غم برآیند	چنان کردند یونان یکبار	باو فتادند در دریای خنجر
بر بست آن آب پنج اندر چاه	با سانی گشتند آن سحر ایا	شاهنشاه جهان بر پشت تپه	که بوده در جهان پل
نموده جاو و پیمیشد برانگد	براه پل روان گشتند باکد	چو رفته آن سحر و یکبار	که رفتند آن همه جا یکبار
شاهنشاه جهان بگفته جا	بکوه سپید و خنجر و گشت	سویلی نام بودی آن گشت	بنودی و فصل آنجا با هزاران
جهان در یاد دل و نا پیم	که خود در یادی او زمین	در آمد پیش آن ریاضی ایشا	زبان بکشادانه ریح و احشا
که ای زینت قزاقی تخمین	فروغ تابان کاخ پیرین	لباس زاهدانه کن بطرفی	زیر کینه کین گوش حرفی
بیرآدان غمی ترید برسد	نمانی گرچه از بس سخت درو	لباس سروانگیه گیر بر	از آن پس شو برزم اندر سر
کلاه بی حسروی و تاج شاه	سیر بکنه رای فراسه	زبان و هم لباس خسرو	نذر آورد آن سپهر بکانه
فرو سر کرد و رام از گفتن	ولیکن شد قید از توئی	لباس باو تا نایه پوشید	پس آنکه در نرد و با کوشید
بیای ای فروغ شبستان	دور چشمم نیکوستان	دور چشمم نیکوستان	طراوت قزاقی گلستان
یک شاه عقل از تو جلالت	بجست سر اسر جهان مبتلا	یک جام آوچم شده کامرا	زده شمرت جام خود جهان
سکندر ز نیک نشسته جام	بعالم ستانی شده سرخ و	عروس جهان آتین زبان	تو دادی بیک نشسته جام
ترا جام چو کام بخش جهان	مرا چشم دل بر من درشت	بسر نشش بیدل به فرما گرم	که هم کن درین انجمن برسم
بپوش کرد شد آستانه نمان	چو کاوس کی کوشن در جهان	چرا می خراشتی دل بیدلم	که افتاد و جدا بیده بر دلم
دل بیدلم را رانی بخش	بزخم دلم مویایی بخش	دل من چو بینای بی باده است	سر اپار فاضل و افتاده است
لبا لب بکن سینه بی دلم	باب مصفا درین محفل	بمیانه بن دست ای ما بر	که در پیش ساغر کشد سر فرو
بد و تو گر دنگشی چون کند	دل بیدلان از چه پر خون کند	پیای دوست جام را گریه می	چو بیل زند نغمه از آگهی
معی از عواصم کن پیرای مان	بده از گرم اندرین انجمن	دوین دور ایستاتی با گرم	ببغین سر با نظر بر سرم
بیاساقیا بارخ آبدار	که شاداب گرم درین بها	شاداب طبعی توئی	سر اپانواد کاشانی زند
شست و نغمه تازه اسی ما برو	که مینا سجام کند سر فرو	لبا لب بکن لب ز سرانم	که بگفتند گرم لبان ام
تر که دیان کشی گر کند سر فرو	و گر آب زربا بیضا درو	بده ز آب مینا را ابرو	که زان آبروی که گفتم
درین دور تو بیدل افتاده	با سر دگی دل ز کانه داده	چون بیدلی را بقصدا گرم	آنکس که ز خود سایه بر سرم

میا اسی قریح دل دیدہ ام	کہ از نفس خود بس تم دیدم	زبان و لطم سر بر غنچه الیست	ز تابش لکھنوار اسکین الیست
درین دور بقدر گزشتہ ام	بدور تو خود چشم دل بستہ ام	چو مینای بی بادہ از قفلی	سرایا در نقادہ این بلبل
بیا بی دہی گرد و سہ جام خا	از ان نشہ میشو و شاد کام	کشاید زبان گزلب تشنگی	کشہ نعمہ ہاسر و درستی
چو من بیدلی کس نباشد کہ	دلی دہ باین ل سر بسر	مئی ہوش افزایدہ این زبان	کہ بشکفتہ گرد و سہ پان زبان
چو تو با وفا می درین منزلی	نباشد دگر تار ہد بیدلی	ز بس اشتکلمای این چو بچہ	کہ بر ہر ہمہ دوختہ چشم تیر
بجملک فدا ہست اندر چو	اند با مال دل بقبلان	لب شیشہ خشک از چہرہ دیدہ	ز قفل زبان از چہرہ دیدہ
بزن دست تا قفلی کشد	بعد عشق چون بلبل کشد	کہ از نعمہ او دل بیدلان	شود شادمان چون از قبلان
از ان پس سرایم نو انی عشق	کماستان کچھ صفحہ دل مشق	چو طوطی زخم نعمہ ز عشق	بکن ساغر من لبالب زل
بدہ آتشین آب ای ہناب	کہ نقد دلی را گدازم چو آب	دلی از غم نفس خود ہر اہم	سر شستہ دوست چنان ہم
ہم از غم آنکہ بی حاصل است	دل من عیش اندر ان گل	نمودی بود این ہمہ بود را	زیانی بود این ہمہ سود را
مر آنفس غالب دین بیکم	کند اشتکلم نفس بیزم	بدربای می و سواس ہا فکند	روم چون سوئی دوست تیر
درین ترم تو کی نفس بستہ ام	بدہ ساغر غمی کہ دل بستہ ام	مر اساقی من بود کام بخش	کہ گرد و ہر حالت آرام بخش
درین شکوہ چشم دارم یاد	کہ شاد آب دارد مرا و ہمو	و ہد ساغر دل دین بعبستان	نسا ز خجل و ہمد و ستان
بامداد ان ساقی دل سپند	کہ دارد نظیر بر من در وند	در نیفر حہ بیکران سخن	زخم گام از داستان کمن
بہ خنک خرد سخت جو لائیم	کہ از عرصہ خوش تن گاہ ام	اگر نقد جان دادہ ام ایگاہ	کنون تیغ سازم ز خود بچاہ
کہم ذکر از خسرو ملک ہمند	زخم تلخہ بر چینیان شرد	زبان خرق آورم و دریات	کہہ با برام زنج و دہان
کل باغ ہند و ستان خرق	ز دم زانکہ افادہ ہست نقاش	کہہ زین از دم ز خود نامہ را	بایران فرایتم زین نامہ را
بایرانیان چشم دارم بسی	خجوبی آئینا نباشد کسی	ہمہ معدن فیض کان قفا	پیر از لطف اند ہمہ طفلہ
رہی گزشتہ موہو ہار زبان	فرومانہ از وصف ایرانیان	تقصیب نہ اند با بھیکس	بجستہ لطف ہا حسن انستہ
بروئی زمین تا کون نیکنام	گشتہ دگر خسرو ہجو را	نہ ہر تیرہ رنگی شود رنگی	نگدہ و مواد دیوہر بنگی
نہ ہر شہ یاری سکندرو	نہ ہر کو چہ گردی قلند بود	نہ ہر رام چون دیگران تاب	یدی نظیر خامس پرو و کار
بود نام او کھیلا دچوان	مس روح را می گفت نہ نما	سہ و صفت در آمان و جلا	جادی و قوامی ہم قال
چو سازہ نط از کرم کسی	کشد سہی خود در دم از کسی	ہمان ہر سہ و نہ دیا کند	سایا او تو دیا مید

ازان پس نماید سر پر جمال	جلالتش کند محو خود از جمال	سر اسر کند شادمان با دیر	نمند و صف و از ان صف
که باشد یسی پاک از پاستان	شنو صاحب مد این استان	که عالم گرفت بهوش خود داده	و گرد یسی مشکل افتاده است
یدریوان سر پایر افکند شود	نموده کند چون دریای	پهست آن خدیو جهان میا	پیل جبر را از کف و حشیان
بدروازه مشرفی همدان	مل و نیل با قوج خود شد روان	بتازند از چار سو سوی دیو	ز روی غضب حکم که آتی دیو
که گیرد قلعه از سر سربوب	تعیین گشت ست بل جنوبی	هنون سر پی او چو گردان	بدروازه مغرب انگه تباخت
باستان چون قطب فرخنده	جهاندار چمن بسوی شمال	و کمر قوج شد بهره از هر کرا	کج و هم کو اچه با و شد قران
سر نخوتش شد فروزان بهوا	چو در گوش را ون رسیدن	بدیوان به پیکار پروختند	ز به چار سو چون قبل ساختند
که از قوج دشمن بگیرد شمار	بر آمد به برین فسیل حصار	در آمد به فقر انشه پیل تن	پس چید چون مار از تشن
فرستاد زو آن خدیو زمان	همان دم دو دیوی ز قهنگان	یخ ز نس و میمون نیامد گر	هر جا که انداخت آن یک نظر
چو میمون بصوت شد ندان	نیز دیک خود انسیه ادگان	ز هر یک نشانی بجا برد	که جاسوسی لشکرش کنند
به نوبت ازان از دایر کشاد	چو چشم به سیکن برانها افتاد	ز نیزنگ آنها کس نگه نبرد	بجاسوسی اندر قمار دزد زد
بیر و نگرفت آن شاه حاد	چو آن هر دو را پیش آن شیر	ازان کار نشانیست چون گل	همان دم بر نخیل با در گرفت
ره و رسم شایان نگه داشتند	همان نکته زانند بگذاشتند	نشاید که جاسوس با از	که زنجیر از هر دو تا و کشند
هم از لطف انشا پدید آختند	ازان حال خود دایمان ساختند	زدان سوی را و خج گام	چو رستند آن یوزدان
که لرزد ازان کا و تخت نشکا	چگونه ازان لشکر بی شمار	همه نقد جان میشد می زیبا	نبودی اگر لطف او در دنیا
زخم بر سر سیر یکسر و را	ز بنیاد بر دارم این قلعه را	که گر حکم سازد خدیو جهان	یکی بر زبان آورد بر زبان
زند موج با قوج چون دخیل	بدروازه شرق استاده نیل	کسی را بخاطر نمی آوردند	همه بر زبان به چین آوردند
که داری از و اغما مو میو	ستاد است همنوبت همراه	چو دریای عمان زند موج	سوی غرب استاده انگه بود
به قوج گر شاه فرخنده فال	اگر قست در را ز سوی شمال	قوی سیکل ست بل نوجوان	رسید بهت سوی جنوب این
ستاده در آن قوج چون پیل	اگر نه کمال هم خدنگی بهست	و خشد ز نور خودش مثل	زند موج فوجش چو دریای
برادر بشایستگی سر سیر	و کراستان از و خور دتر	بود نام آن کام خنیش جهان	جهان ست رام انخا یوزان
شود عالمی بر هم ای شایر	اگر می فقه کار بر کارزار	نذار و تطیری بر سیر سسا	بود نام آن لچمن اشی با
فتاد آتش سر سیر در نهاد	چو بشنید این حرف ازان یوزان	شوی شادمان جهان	اگر آتش می نمائی باو

<p>گیرد اندر رخ راز و می غصب که نشت آخرش از غصب بر انگشت نذر از کارها</p>	<p>در آمد ز روی غصب و غصب که اخراج سازند و داین پیر سید از کار و اسرار</p>	<p>بگفت از حلقش زبان در کشند و زبان خود را بخلوت گوی بگفتند کاسی بادشاه جهان</p>	<p>که زین جزائی بر جزای سبب به فرمود از راز خود آگهی نباشد تو کارها در زمان</p>
<p>همه تابع رای شاه ششیم بیاساقیا نور بخش دلم که مترکمت کنده ام صفت</p>	<p>پیام دادن صاحب کو تین ام بدست انگد بر او ن بد اخبام و گدارش آن گد و نو جوان با خدو جهان</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>به فرما که بر حکم آن سر نسیم ببینای رنگین درین مثل بود قابل تو همه سر سیم</p>
<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>که از دیگران گشته ام ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>
<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>
<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>
<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>
<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>
<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>	<p>پیامی دهی در سرایم ششیم که تا دور آخر شوم نیکنم خودش صاحب هم خوش</p>

مخونغم از شاه پاکیزه خوش	خلط میکنی سر بسیم کار خوش	آلترشی از فعل خود در بنما	سخت کرد سرکاسی خدیو زنا
اگرچه شداری پیرین اندرین	نجات دو عالم با دست تو برین	چو گلزار پیوسته در دل شکفت	به انگس که با دوی پناهی کرد
یه قصید انکد که این پنهان	چو بار در گیسوم جوالتن	که نقد بنجاک اندرین ده کلاه	از آن باد شاد هم نیامده
شعوان من امی با پناه زبا	که شیطی و کز آورم در میان	سخت کرد باز اندران پنجه	بناید برام صلح زین سخن
بجل سازم آن سیمین	اگر بای من کس کشد ازین	بینم که برادر آن رازد بو	گذارم قدم بر زمین اینجا
اگر او را بر دگر کسی از میان	برم رام را زین مکان زین	نماند در اینجا ز من چکبکس	سازم بر دی دگر از آن
که از دست میرگی می بانی	یه فرمود با دیو زان کرد	کشید آن بنشادی و گجامل	ازین شرط شکفت و با او گل
که شرمه نگمدار تو در جهان	مدخواست از نام اندرین	نظر بر خدائی جهان هر کما	چو انکد در آن بر سر بار گذشت
همه روز دیوان سر ایام	ز قدرت قدم زانین گفت	مکن شرمسارم که این همه	کنون بر زبا هم چنین آمده
از آن پس در اندیشه	زگردان کسی زانماند کرد	خجل گشت زدن و رافرا	آشده زان کی هم به برات
که بر بای من دست تو	باقتانکر دی جیاسی فی	قدم خود بخود آن دلاور	چو از مهر بر داشتن خود
بچی چارم از دای و نک	ز نامش بد ریانشد عرق	چرا رخ بگیردانی از قفل	کنون هم بفهم اسی و نک
در آمد بفر اندران نگاه	بجو شید ز خجرف دیو سپاه	نمانی تو با اینهمه گیر و دار	آلتر می در آئی تو در کار زار
گرفتند آن را هماندم زب	زهر دو طرف دیو زان	بیرنجی کرده برندان برند	به فرمود تا دست بر نمن
به بر داشت آن دیو مارا	جمید آن سها در سوئی	فنا دم به قهرش تند خو	چو دید آن دلاور که اینهمه
شد آن که دوز در سختی	از آن پس بسفت ز قفس	منو آنهمه را ز خود کش	فکانشد از دیو چون زخو
همه سخت او در سه و فنا	از آن سنو خود بدردن ایضا	فروخت کج به بر شریک	که در هم فنا داند ازین
از آنجا با وج بوار نهاد	به بر داشت تاج سیر بد نهاد	و گشت سختی بسرمه برش	مانده لکد ز تاج سرش
ز نظر تابانجام آغاز کرد	همه کیفیت را ز سر باز کرد	همان تاج غارت شد ازین	بیک لحظه آمد بر اضم خوش
که چه بدید سر بنوری می	بسکه یون گفت این کلاه	از شد بدل مویشا	ایسی ساخت تخیل و چو جهان
شد می دیده حیران بین	همه چو برقی همایند و رو	ندیکه سی و جهان به چگاه	ملین گوهری بهار نگاه
به پیشه دیو زین فرمن	به فرمید شکر یون کاین	آنها یار به شد دگر به این	از آن پس به نیت کفایت
ایسی تا چشمه مر تاج	از آن جمله انگاه صبر می منتظر	بر احسان شمع جوان	بنمود هم خدای همان دا

از آن بازن تاج شاهی
 برود گر شاه لکاپخت
 همه پاریایان درگاه او
 ز شهنشاهان دران مجلسی
 بدی چار دستور آن تاجدار
 بگفت آن دلیر بر ببرد
 همه خرم میمون آن کشتن
 کسی را که بشد خلف صفت
 فلک بر مرادش رود ایما
 بسی شادمان شد ز گفتار
 چو در دوری آن آتش گشود
 نمودند خالی ز نامحرمان
 بگفتا که ای جان باز چو
 گهی دیده هم هنگام خواب
 به میمون خرمسان نیست
 نیایی بیرو دست در کار
 تو خود دیده پیش ازین
 ز کس گزین ترسی بر سر از
 که از نام آن غاصیان
 اگر عدو خواهی کنی خدایو
 نبوت بر آن کی بودی
 چو بشنید زان بانوی اریا
 دوست تو چه سران گشت

صاحت بر انکسخت باون با مهور و زیر عظم
 خود و قسار دادن بر جنگ و
 آمدن مند دوری بانوی آن تاجدار
 و اظهار کردن کلمه چند از نصیحت

مهور از انانادی مردگار
 کفم این همه لشکرش زیر کرد
 چه شد گم همه لافها میزنند
 جهان را بسوزد بسان
 ملک زیر فرمانت اشی با
 که بست بر زرم شاه جهان
 از آن گرمی عیش با گشت
 نشیمن که بادشاهان
 شوی با که اندر جهان
 که سنگی بگیرد قراری بر لب
 که با هم صلاح و محبت بود
 مکش خفتی اسی شته تاجدار
 مگرش زیادت که سازی
 ید بانوش ای شاه که خدا
 رهائی میابند به یگان
 پیچیده ترا جود به عیب
 پیران به شکران تو را دنیا
 بخت بد زان غم نند
 بر روی خود دیده اند

عطا با بهیسیکنم و ده خوش
 بر آید بعد آب تابی ز بخت
 ستاند به جای خود و بر
 نشسته بجایای خود گه
 که بود آن یکی کرد و هم از آن
 ز خون همه میکشم جوی را
 تو داری چرا ترسی از کار
 نرسند پیوسته ای بنیک
 بفرما که تا یورش ارم برود
 نهایت محمد همه از خوار
 بخلاو تکیه شاه خود راه افت
 بشایب تکی بتر از خالوا
 سن از کار و سبب که ام
 بدید استاده مثال تنگ
 در حال از آن قرن این غلو
 چو امی گشتی خفت اندر تن
 سر پایب نگ ای خدیو
 رود پو پیش آن نیک نام
 روی خود کار کن ز سر کرد
 که باشد بذات خود شس
 بشادی کنم قصص ناباکو
 حیرت زنی از زرم مادران
 ملاکات همه مدح و عاف

شود و ایما کردش رو گرا در آیم به پیکار با چون تیر پرو در سرائی خود استی ز هر چار سو قفسه بیدار نرخسرو و خل این خرمها بیهوش دیوان افتاد جنگ په خون یلان خاک گشت چو میمون زدی مشت دیو در آن مهر که کس نگذارد پیا ساقیا با رخ جان فرا شکفت از بریدار تو فرو کن شیشه تل بجای که از نش آن بی خیران بجای و فایده قائمی کنند ز بهر تیران خاطر مچون گشت تغیرت سخن بر کرم این ما از آن آب یابان شود آید در بر بوستان رخسار بی کن چو دیو سیاه تشبیه از با چو بنوع کوهی شد از تاج بر آن بی ترسیت کردل کین و که فوج در جنگ با هر جوانه شمشیر سوئی بود	به کامم که گویست از تبار کشم رام را یکسر اند بیکر که فردا بر مگوی را سیر ز بس تشنگی سخت خو خوار کشد زود و هم برکت بخر بهر چه شکسته سر از تیغ و ز شمشیر و حصانم نلی گم سراسر ز بار زمین فانی به نداین همه از غصه تیغ و رفتن رام بکوه سوهیل برای سیر کما گشت و سینه کوه و مشا به کردن تشتگاه را این از انجا و زون تیر پروسته میدر کشید که بر سر او بود ز بس شوم طعمی که ای گشته بد و ساغرمل که چندی گشته نیام به بهر تیران تیران که با ابروی تو گفتم گفت و که تا دایب باشد بر آن بپیداید خمری که تا است که بسیمت با شامی آن بخر نشسته تا خمر بویان مقابل بدی بر سر در اندر ساخت شاه جهان محو	زیر بیکر کس نباشد دگر مخور غم ازین راه جان ما درین گفتگو بود یا بعد از به فرموده راون به پور کلان در آمد چو شمشیر زده نوچ ازین سو زدی سنگ از نو بهر سکه بر نیردی تیغ تیر در حق بکندی و بر سینه چو شد شام آن جنگبار ازین سوهیل برای سیر کما گشت و سینه کوه و مشا به کردن تشتگاه را این از انجا و زون تیر پروسته میدر کشید که بر سر او بود ز بس شوم طعمی که ای گشته بد و ساغرمل که چندی گشته نیام به بهر تیران تیران که با ابروی تو گفتم گفت و که تا دایب باشد بر آن بپیداید خمری که تا است که بسیمت با شامی آن بخر نشسته تا خمر بویان مقابل بدی بر سر در اندر ساخت شاه جهان محو	که با من به چندی ز خود گستر به بین تا چای ز دور شما ز بار یلان شد زمین کین که بر خاک انداز از جابلان فستق نشد بر سرستان به هر سو بدی زرم مانند تیغ و دیار هشته او فدا می از آن بیکدی و فرشتگی ز هر دو طرفه گداز آمدند درین قلعه کس و کشا به بخش آبروی سر ایا مرکن درین غمگانه شاد کام ز غم طعنه هر دم درین یونی غیری سر بر افراخته که بر نام آنها قلم کشم به بخشی قبح که یکی از تاجک از آن می که دل اسپاس کنم ذکر آن شاه صائب جهان شد منور از آن با شاه بستان از دور و نزدیک که آگاه بود آن را سر کار بهیچم از کار این روزگار سرمه با هم ایوان به پهلوان
---	--	--	--

بسر میگه نیرغیان بک	سکس نمایان چو باران بد	دخشان شدی صاعقه نیرنا	خدا یو جهان شد بحیرت لدا
بکضا که ابری نباید نظر	دخشان چو صاعقه سرسبز	بواصاف اندر به آسمان	نیم نیم هم بارشی راعیان
سیم از عدد در سمع آید ندا	ند اتم چو آید بگوش این صدا	بهدیدن سخن کرد سرشی	کتم عرض ما سر سدا گم
نشست است ده سر پیام	بود پیلوئی او بهین دلیرا	بسر میگه دگر کشیده خوش	مستل ز گوهر گنده خوش
نمایان از لایارش اسبخت	نه ابری بود اسی شنه بخت	دخشان که این صاعقه نیرنا	شعاع لکهای باتو بدن
که در گوش خود دارد آن نین	دخشان شود و سبب این نین	صدائی که چون رعد آید کس	زمار با بست اشای هوش
نمای که این ابر باشد و خان	که سوزند و دوا لکس ران	چو شاه جهان که شکر در این	شد آگاه زبان مجلس این
گرفته خدنگی و بچرخ خوش	کشیده که تا سر آسمان هم	چو بر دست میگه نیرنا	بیتا و از اراج خود آتزان
منعش شده عیش و آلتا	هماندم فرو رفته و دگر بام	شده بر عجب بر طرف انجیلود	بیایم همان شد که آن میبود
چنان کار کرد آن نگارند	بر آمدن را و آن تا جدار لنگ از قلع و	که شادان شد شاه هم دیگر	درین بر دم دل بامی از خوا
بیایا قیاجان فرائی جبا	بیان نموده آن بهو میگن در خدمت رام	نام هر کی بر قدر مرتبه و رسیدن تیر رام	که شاداب گرد و نو بید
ازان می بده اندرین ستر	سرتاج آن و گردانیدن رومی خود هاستوان	چو بایل نوای درین نوهار	نغم از سر عشق آن گلزار
مرا و چ پرو توئی در جهان	که مشکفته گردم مثال چین	دل خود بایستاده نو بای هم	که زبان بر که گوش او و جهان
بده سافغری درین آنجن	که یاشد بجایت عجب خوش	و گرد و زبر گنبد آسمان	چو فروخت خمر سوز فشان
که یکدم درین غمگده وارجم	که بخت خرم خود لکس	بهر در و دید گردان کار	فتاد از د و مو کار بر کار
شود شادمان زین نوعی	چو شستی همه در شکستی	تبر شد به او که از سر کیران	رسید میون چو آستان
ظهور خدا خسر و دادگر	بسی شور بر بر در انداخته	بچه چید چون مار از آن نوشت	در آمد بقدر اندران سرسبز
بهر لکس قلعہ دستی زدند	بگردان جنگی به مثل کیم	فریاد بود آن لشکار شام	همه مائل بسر کار
پیشکش سر بر افراخته	بسی شور کاره ز قلعہ برو	بجینش و آمد برین آسمان	بگرد و غبارش نشین سیاه
بر آمد ز روی غضب آن	که شد فتنه را دست خزان	پرسید آن مظهران پاک	که این اچیت بر روی
در افتاد گنبد تیلگون	برون آمده ده سر است این	نوی میکی اینک آید پیش	چو بایست باز و پیش

بسی زود دستت او کجا	گفته نوش می دایم صبح و شام	بود پورده سرکه از دست	یلر د همیشه زبان و زمین
بگردون که نشست دیگران	نموده دیار خورشید از غروب	از خورد باشد ولی و نبرد	کشد گرد بار بار بپازیر کرد
و مگر اینکه برپیکر شسته سوار	وزیر بیت و انامی اسرار کار	مهد و بود نام آن پهلوان	بهر کار را و شوق و جانشان
به فوج و گر آنکه آید نظر	نموده سر پایا بست تاج زر	بود اندر حیت امی شنه نام	تطیرش نباشد درین و کار
که از دست او اندر و نبرد	ندارند آرام اندر زمین	ازین برود کان باروی جوان	کنم عرض ای پادشاه جهان
شوند این سپاهی آن مملکت	که از وی تبر سنجم هم	از آن پس را و نشان بی بد	که بود آن بسختی کی دیوار
بگردون ز راز غصب سوار	نموده بستر تاج با آبدار	فروغش نمایان چو مهر	زده رشک با بر سر راه مهر
بدی بست یاز و بهر دستها	شکفته سر پایا چو کلاه استها	بهر بازوی گوهر آبدار	بسته سر اسرمه شادوار
به سخت سر پایا به پرداخته	سعد فتگی را به پرداخته	خجریا بدی زیر گردون او	بسیار طلا بر همه دور و
بگفتا که امی شاه عالم نواز	همین است را و نواز	سر پایا کنه کار و عاصی	که آید به فوج بیلان سخت و
پیانم همه تا کجا سر کنم	که ناید بگفتا تا به تم	فزون بود با باشد از صند	نیایند در شرح و هم در شمار
ازین سخت گردان این جهان	نباشد و گرامی خدیو مان	ز تخت اسرار با سپهرین	نمانده کسی تا نگشته خمین
به به یکس با این پاچون جهان	خجل گشت آن یار خوشن	هماندم عنان تبار کشید	و گرسایان سخن برتید
که امی شاه عالم سنان	وجودی ندارد در خود هیچ	که از تو به پیکار با گو برود	مگر جامه خویش تن برود
تبسم نمود آن شهنشاه جوان	در آورد در دست تیغ و کمان	کمان را بر نه اندر آورد و زو	فلک شد و نواز آن چوین
به فرمود با گردان نازند	و برین صده گوی ز دیوان نیر	قفا و همچون میک حکم او	چو پروانه با آتش اندر فرو
بچینش در آمد و فوج گران	زده موج چون بحر از کمر	شده آینه در زردان گران	قیامت در آمد دران کارزار
یکی بر یکی می قفادی ز تیر	شدی غرق در خون چو نیا چهر	از آن چو پروان حجاب گرفت	بده دست خود مثل کل شلفت
از آن بارش تیر رخ سها	قفا و بر خاک چون سها	گرنیزی در قفا و در فوج	شده شاه ده سر از آن دگا
چو آن منظر خاص و انجان	در آمد به پیکار خود آن بان	خدیگی بر آورد از تر کشته	بزد بر سر و تاج آن سرکشته
به قضا و چون تاج او برین	شده دیار ازینا بسین	چو گرفت آن خستی را خدیگ	بگرداندر رخ بر عقب بیدنگ
سر بر سر وی حصاری فیر	بصدور حجتی جامی خود گرفت	به فرمود پهلوان رازش	که بر دارد این قو چهار پیش
بروز و گرد پور و الامکان	بر آن اندر حیت پروردگار	که بر وی گرد و از پد در زمان	

بدی نام آن پهلوان سینه
 چو بر این در غالتش آن دروغ
 خدیو جهان خاقان شو جان
 نمودم تر ایند چیست ای
 بر آید ز قلعه بزم نبرد
 ملکها بر اسان ندانند
 اسید حیات کسی بزم نماند
 استقامد چون کوه در مهر که
 همه گردان اندر آن وقت
 فتادند همچون بدیوان
 چو دستی زدی بر دوال مهر
 یکی بر یکی چون بسا اقبال
 جنون و گساخت یار و خو
 زدی تیر با همه در جهان
 نبودی کسی تا به چید باو
 همه گردان از دروغی خون
 چو بسته شدند آهنگه کیند
 خدیو جهان منظر ان پیک
 بسی دیو زانند جهان
 آشناید که ناسر به دردم
 از آن نهر خود و گشت
 از آن باز آن تخت آفری
 ایامه رنج به پادشاه

و کشیدن رام و چمن و چمن
 در کشت ناگ پچانس و باز کردن
 نارد راه رهائی از آن گند سرایا مار
 که بر دی کروار کفش کسور
 که گردی ز گرد آور زبرد
 چو گرفت آن گردن و کمان
 چو آن گرد گرد و خو در ایند
 بد لهما در آمد از آن تملکه
 بدی مهره خسرو کاسیا
 نمودند از شست با دوست
 زدی بر زمین چو بر اسیر
 همان پورست از کمان
 نموده همه از خود ریش ریش
 سر و سینه ها و حتی به کمان
 بماند ندان از آن شربت
 و آورد اند کشت فیل
 بر شفت لچمی آن سخت
 بگشت که این بر همه اینجاک
 که دارند چشمی جا و نمان
 شتایند و خود از آن دردم
 فرو گردان آتش اندر نمان
 که بودی بدینا و آن بدی
 بدام فسون بر دویون

که می برد از زور و شمشیر
 و آورد و درام خود زبرد کرد
 خطابی عطا کرد آن جان
 که سر چنگ خودی از علی
 و افتاد میسر از آن غلغل
 سلامت از آن مهر که دشت
 نبودی کسی از او احتیاط
 بیچاره دشتن خود و دران
 حیات آن توان جامه پادشاه
 شندی پیش کیس از آن تخت
 سر و سینه گردان گشت
 و آرد چو در مهر که پیر خن
 فرس را نذر خود و شمشیر
 بدی بای پیاده بی آن
 آشناید که از آن چاکس
 که نام همه کاران در قیاس
 که آن بر همه او را در دگر
 که گویم پوزار زار زانو
 که بمانند زین کار و خیل
 و با شده و اگر بر تانی
 بدی عاجز از دست آن چاق
 که شست آن شاه و آن چاک
 که در دهنش کشته زبرد

برون خبر داد او را خوشین	بیندخت از پادان کارزار	هر شکرش چون نامدار
که با ما سروئی نامندگی	که آمد بسا رجات جدید	هر دیو لشکرش شد پدید
که از آرزو هارید در جهان	نکل مرده بر سرش بنزد	رسانند و این ماجرا کشته
یبرند او را بر افتادگان	کنیم این مان در همه کاران	بسا ز چاه نشود شماران
رخ و سینه خوشین کمرش	خدیو جهان ابروی زمین	چو افتاده دیدان زمین
لبسوز دران شعله زوارگی	ز سوز دل خویش دروغی	همین سو است تا آتش کشته
بود دیو هاراجین شیده ها	سخن کرد سرکامی گل یمن	ترز نهایی تر خندانان
برون چون شود می کند کار	فریبی ز بند بر سر مینده	نمردست بخت شوم زنده
بود مردن این سر پاداروغ	و خشنمگی میشدی اینجا	اگر مرده بودی رخ اینجا
نه بنیم تیران یکی هم عیان	که از از پنهان بسی اکهم	و کمرده هم تو میبندم
دلش باره گشت نسکین	چرا میشوی اینجا درم	مخو رخم که بخت بر آید زخم
چو حال خدیو جهان اید	که میشوخت آنجا نهان شل	از اینجا بستان بر دزد
ربائی نیام ز روی قیا	چنان افتادن بود نشان	بگفتا که ای پادشاه جهان
فسازی بیاد خدیوین	که روی ربائی نیام از آن	ازین مار بسته ام اینجا
فرو آمد انحراف از اوج کرد	بچشم عدو خار یک خطره	که در لحظه این ام با کسله
برون آمد نازک کنی بخت	همه لشکر از سر برپا ایستاد	بیک لحظه آن باز بگشاد
بکن سر بر بزم شد دلربا	شیر و پرست و اندر جیت با انکه و منو	بیا مطر با نغمه جان قرا
سجوان نغمه دلکشار و بر	و کشتن انکه پرست را و میدان کارزار	که سلطان من میل و از
زند تیغ بر خشم خود سر بر	و غالب کشتن اندر جیت بر جمیع میمنه	که با شاه دمانی بر بند و کم
که تیغی زند بر عدو بیگان	ببار و نوا می بکش این بیان	مطل کن خمره بر ربا
بر فراخت سر بر فراخت	چو ابروی زرین بر سپهر	ز گریزان خسرو درمنه
بتازند بر روی دشمن پیش	به فرمود با پهلوانهایش	چو و از نغمه کمر جیت
کشیدند پس دیو هار بگرد	چو یاد پادان درآمد نبرد	سوئی قاصد گردان بشتا

خبر شد بر او آن که فوج عذر	بیک ضرب یک غایبند	بگفتا به پور کلان کی سپهر	و گریار زنده شدند آن سپهر
تو این مرتبه بر همه را بتیغ	بیند از رخاک خون بیدار	بهمراه خود گیر به دست را	سرپایم خونخوار و بدست را
که دایم چشمی باو در زبان	تطیری ندارد ز خود در جهان	ببرآمد و گریار آن زشت بود	که بود آن کی و جهان بند بود
بید آن غرق پولاد با کینه	چو صورت کند جا در آینه	قیامت و گریار بر پانچو	چو در مهر که دست و کشته بود
بهر سر که زد هندی از او	دو کرد آن سر پای یک از او	یکی بر یکی دیگری بر دگر	قتادی در آن مهر که سپهر
قدم را ندانند از این پیش	که بود آن پیر بر در خوش	درآمد بدیوان تجو خوارگی	کشد پانچ را با آوارگی
یکی زدی بر یکی انچنان	شدن پیش آن دو کان بر آن	چو مشت زدی بر سر دیوار	جهان لحظه از پانچون می افتاد
همه دشت گلگون خود چون	درآمد چو در مهر که بر چون	چو پرست آن حال دیوانی	ز روی غضب سکه انگد و دی
بیریزندگان سر پا گرفت	ولی انگد از جای خود در دست	همه بارش تیرا مثل کوه	گرفت آن دلیر جوان با سکه
بفرید انگد در آن زینگاه	بسان تیر بر آن و سیه	زده پنج بر روی آن چشم	که نشست از پانچون آن سپهر
از آن سرچ و دست گریان	بهم مشت از کینه بر میزدند	بکشتی قناد چون پهلوان	که بود بر دود لیرو جوان
شدی گاه پرست بر او	گهی میزدی پنج انگد چشم	گهی او بر روی این زیر	شدندی بر پیکار با سپهر
ز پیکار آن هر دو کان پهلوان	بدی حیرت اندر بر پهلوان	چو گرفت انگد دوالی	ببرداشت آنرا سر پای
پس انگد چون کوه در زین	که غلطید در خاک و خون	که تار و مشر و گریخت	ولی نام او نالتون هم پیکار
چو افتاد پرست در کارزار	نهاند دیوان رخ اندر	به قهر اندر از آن میگوید	فرس را ند و مهر که مثل باد
درآمد چون در فوج میلوها	زگر زگر آن ریخت لبخنها	شکسته سر سینه پاود	که بدست بودی همه پرست
چو منوشت با او شده رویش	نهان گشت از چشم آن سر	باوج بهوارفت آن دیوار	به تیر و کمان دست خود کشید
نمیدید او را کسی در هوا	زدی تیر آن میوفا از غا	ز بس بارش تیر از آسمان	سجوان پانچون است چو دیوان
همه دشت دریا خنم خنم	بسی گردان اسراندش	همه پهلوان از پا در نشاند	ز روی همه آبروی فشانند
نمانده از آن فوج متعصب	که زخمی نبرد داشت آن	بهمه یکس چو بشنید از آن	سر سپید شد او بهر تاجا
بگوش جهان بان ساندان	بگفت آن خدیو زین	که زان بر یکی با خبر بودند	بزدی بر افتادگان شیشه
بهمه یکس بهر اسکر و شاه	بر افتادگان می نمودی گاه	درآمد چو منوشت در پیش او	که بهوشی بخود داشت آن گاه
بهر سپید سگروین کی پهلوان	شدی چاق از تیر پای آن	بگفتا که چاقیم ز لطافت تو	ندارد غمی ای شهباز است

چو قند از آن شیر جامه ز حال تباه خود تاملی بگفتا که در جسم من تیر اگر زنده باشم بنون خبر بود جای حیرت ترش گفت بفرما که تا خدمت ارم چکا برو تا ما سحیون پاریست همان لفظ است تافت این و آمد در آن مهر که چندان چو عیسی به مرد و جان رسید بود و ای حال اندیش روی	در افتاده بود آن بزرگوار که مستی درین پیشه زرم شیر ای خورده زانه تنم فی را که آرام یابم اندر سر سیر پیه آید از کوا با بهشت که درم ز تو در زمان ها چکا بجز تو درین مهر که گوشت بکده شمالی رخ خود نهاد ز بواش رسا نیاید سیر چو او یکدی در جهان کنش شود حاضر آن گشت روی انشا	به بهیکن ز باد باو سخن صدای بهیکن چو شمشیر بگفتا که در جسم خودم چو تیر بگفتا که ای پیردانی کار در زمین بنونت یا جامه ازین یک نواشا دشتا میو کوا و گان او در زندگی کیا ای سحیون از اینجا گشت ازان پس بر افتادگان که کنون بهم کسی نیست اندر جان بود کام بخشی درین عالمی	که انی پیر بر با صفت گوین میر خود بسویش بر افکش ازان روز دارم بخود پیچ چیز از دیگران که دی شعا بگفتا که ای والد مهربان بگفتا که ای متروشی جهان کنت هر یکی را بفرختگی چو گاه ای ستان سراپا رساند آن گید را بنود سیر که امثال او اورم مهربان بر دو کوی از دست ظالمی	که تا لطف سازد سر ایجا که از خویش و بیگانه بگازد لکن تا امید از کرم با مرا که شاداب کرم درین مغل بیان ایستد چو کرم با کرم ز هر دیسی نشو و نه خشتند بدی هر دو سر دار با ایرو که با خرس و میمون شدی که در زرم با بود آراستد که افتاد اینجا یکی هر یک زده بر سرش شست با کس ز روی غصه و دوشی بیغ	ناخن میمونان بر هر پارو واره فلاحه و نیر و انداختن دیوان یا میمونان بر هر دری و مقابل شدن اون پارام و زخم برداشتن چمن از اون بروز دیگر خسروی نیاز سینه را و گان هر پارو اگر پیر بدی پیر مهر او ز روی جنوبی بر او بر او بالا بود و نهیت نواخته شنو محیا ذکر آن هر یک به اکبر پیر پیر اندر زشت اکبر پیر	بمن گوش فرما درین سخن که پیکار سازند با دشمنان بیشی و قل سخت پیکار که با نام انکا بدی زشت بماند بر پیر پیر بر اندام و کارزار نموده به پیکار با کس افتاد با کس و ندان
---	---	---	---	---	--	---

که این نیکو بختی بود و زبیر کرد	ان ضرب با نیکو بختی کرد	ز دی بر سر نیکو بختی ماند	که این نیکو بختی بود و زبیر کرد
که بود آن بغایت کلان	یکی سنگ و شمشیر نیکو بختی	سراپا گشتش در دستان	که بود آن بغایت کلان
که با پیل نهان شده زبیر کرد	یکسین جهان طو زل کار کرد	که شد سنگ بر دیکو کفر	که با پیل نهان شده زبیر کرد
همه از بشیری میاید بر یاد	سبزه دکان آگیز افتاد	شد ندان دو میمون از نیکو بختی	همه از بشیری میاید بر یاد
بصحرای میجا سرایا پوشید	بدی سرفشان جوان دلیر	که با نام اسکا بدی بد نگاه	بصحرای میجا سرایا پوشید
چو آمد در آن مهر که پر خون	همه فوج سست بل نمودار غنم	نبر خندنگان گرفت از کمان	چو آمد در آن مهر که پر خون
که در پیشه زرم بودی چو شیر	بغایت تلاشی نمود آن دلیر	دو که دی نزدیک اندر آن کار کرد	که در پیشه زرم بودی چو شیر
که شمشیر یو بود بر آسمان	بنونت و انگه نهان شد	که دیوان تحسین پرور	که شمشیر یو بود بر آسمان
فلکده بسی راز بر پا و پیر	در آمد فصد کینه در دار و گیر	که در سحر زرم بدی یاد	فلکده بسی راز بر پا و پیر
چو در حرکت سر بر افرا	قیامت بدیوان بر آمد	بسی دیله بار از بر زبیر	چو در حرکت سر بر افرا
که در پیشه یو بود آن چو شیر	فرمانده بود ندان چو دلیر	شدی هر دو ترقیه چو شیر	که در پیشه یو بود آن چو شیر
بچکاران در باغ جمال	چو روان بر اندر روی نیکو بختی	از آن هر دو که آن کسی گوید	بچکاران در باغ جمال
در آمد بکینه چو آمد بر سر	در حال دماغش و باغ سپهر	بلد زبیر کا و زمین در زمان	در آمد بکینه چو آمد بر سر
و چون قیامت از آتش	سراپا خجواستان و چو شیر	چو که دید بار هم مار و پرو	و چون قیامت از آتش
چو در تیر و شب شع بر یاد	در نشان پلارک زرم صفا	سیوئی حیات همگی بخت	چو در تیر و شب شع بر یاد
سراپا خونریزی و بر فساد	بدی دهره و در دست هر دو یاد	نخونخو اگر کی با کشاده بان	سراپا خونریزی و بر فساد
باز زده و زدن زمین نمان	ازین سو بر آمد خدیو جهان	به نخت سر اسر بکا استاد	باز زده و زدن زمین نمان
بهم افشاندند و زبیر کرد	بدیوان و میمون چو آمد نبرد	سراپا قیامت بدی یاد	بهم افشاندند و زبیر کرد
ز دی بر سر نیکو بختی و سنگ	پیاده بدی با پیاده جنگ	بسی نوتهار زمین نختند	ز دی بر سر نیکو بختی و سنگ
که در زمین شدی آن باوکی	ز دی بر سر نیکو بختی کی باگی	کشایی دم اسب بار از	که در زمین شدی آن باوکی
از آن کشته ها تا نمان	بشاه و کشت تا میزند	و که سر خروشی چو باج خور	از آن کشته ها تا نمان
بر دست با نیکو بختی	کمان که در آن با نیکو بختی	فرس اند سوئی شنه عاج	بر دست با نیکو بختی
بشکل گنج و نیکو بختی	جهان نیکو بختی و نیکو بختی	ز نیکو بختی روی هم نیکو بختی	بشکل گنج و نیکو بختی

از ان نیش هایشه لنگار	گهی بر سر بینی و گیت	گهی بر سر گوش آغوست
از ان بدو اشتهایان پیشه	گروان نماشاخی و مینو	همه را ز خود خنده بر می
ز روی غضب می آون	یکی مشت ز دیر سر ندگاه	که آمد سیاهی چشم سیاه
که کس زیر گردون نگردون	متن کرد هفت کالی	عجب درم از تو که گشتی
بیک مشت از دوش آ	پس انگاشته در غضب آ	همه دشت را ساخت چو کلا
نچون بلان باید خواری	روان کرد تخته سومی گیار	ایسی نیزه بر کشاده ز د
دوبه هم گج و دبو مو	دل برده لشکر در آمد بوش	ز گردان جنگی بر آمد خروش
شدی در بر دوان کی زان	بسی کوه یز کو دتن هارند	از ان دیو ها بس نشان
نگار راون از خاصگان آ	هماندم به بیکیس و آ	شد آن رشت بر سخی ایام
به فهم کنون نافتد بر زمین	یکی نیزه برداشت آن	که جای نیزه ازو کشید و جهان
که میگفت یکسر استیزه	به فهمید ازین نیزه آگون	بغلطه سراپا به بیکیس
به کرسی که لنگیس خواند بنا	همان به که این نیزه بر خوش	بگیر سر اسرارین امین
زخم برداشت چمن از دست راون	پس انگه دویده بر د	که افتاده لچمن از ان بیک
رخ گرد بر کرد شد زیر گرد	برداشت آن خسرویر	بسی زو رنجو و آن امین
همانوقت هفت سومی	در آمد به پکار از بر ف	بیک گوشه برد و از پ
جلوراندیر باد شاه جهان	گهی میشدی ابو و خ	که در هر فقه بود آب من
سراپا بتدویر میخته	یکی تیر بارش نمودی چرخ	همه گرد هیجا از ان نشاند
گهی سنگ بر بر یکی می کشو	چو حال کار با پیج حاصل کن	گهی میزدی چرخ مانند چرخ
رفع می نمودی همه روبر	چو حال را دید شاه جهان	پشیمان شده آمد اندر
بسی گردان را دارند آخته	چو حال خداوند و دهلان	در آورد دست تیر و ک
که بهوش گردید زان کینه	وارو دیوان زمر سو ف	بدیداندران معرکه انجان
که نانشود کس ز بیگان	بیتاب شدن رام از معاینه	پس انگه لچمن سیاه بیا
از ان نیش هایشه لنگار	گهی بر سر بینی و گیت	گهی بر سر گوش آغوست
از ان بدو اشتهایان پیشه	گروان نماشاخی و مینو	همه را ز خود خنده بر می
ز روی غضب می آون	یکی مشت ز دیر سر ندگاه	که آمد سیاهی چشم سیاه
که کس زیر گردون نگردون	متن کرد هفت کالی	عجب درم از تو که گشتی
بیک مشت از دوش آ	پس انگاشته در غضب آ	همه دشت را ساخت چو کلا
نچون بلان باید خواری	روان کرد تخته سومی گیار	ایسی نیزه بر کشاده ز د
دوبه هم گج و دبو مو	دل برده لشکر در آمد بوش	ز گردان جنگی بر آمد خروش
شدی در بر دوان کی زان	بسی کوه یز کو دتن هارند	از ان دیو ها بس نشان
نگار راون از خاصگان آ	هماندم به بیکیس و آ	شد آن رشت بر سخی ایام
به فهم کنون نافتد بر زمین	یکی نیزه برداشت آن	که جای نیزه ازو کشید و جهان
که میگفت یکسر استیزه	به فهمید ازین نیزه آگون	بغلطه سراپا به بیکیس
به کرسی که لنگیس خواند بنا	همان به که این نیزه بر خوش	بگیر سر اسرارین امین
زخم برداشت چمن از دست راون	پس انگه دویده بر د	که افتاده لچمن از ان بیک
رخ گرد بر کرد شد زیر گرد	برداشت آن خسرویر	بسی زو رنجو و آن امین
همانوقت هفت سومی	در آمد به پکار از بر ف	بیک گوشه برد و از پ
جلوراندیر باد شاه جهان	گهی میشدی ابو و خ	که در هر فقه بود آب من
سراپا بتدویر میخته	یکی تیر بارش نمودی چرخ	همه گرد هیجا از ان نشاند
گهی سنگ بر بر یکی می کشو	چو حال کار با پیج حاصل کن	گهی میزدی چرخ مانند چرخ
رفع می نمودی همه روبر	چو حال را دید شاه جهان	پشیمان شده آمد اندر
بسی گردان را دارند آخته	چو حال خداوند و دهلان	در آورد دست تیر و ک
که بهوش گردید زان کینه	وارو دیوان زمر سو ف	بدیداندران معرکه انجان
که نانشود کس ز بیگان	بیتاب شدن رام از معاینه	پس انگه لچمن سیاه بیا

زنا گفتن تو کشتن زحمتی	واوردن سویمین نام حکیم از قلعہ لشکا	ہزار آفرین یاد صد حجتی
کہ از بر سن زخم در آشتی	و عرض نمودن او کہ اگر گیاه سبجیون	بہ پیکار با سبزو افراشتی
نظیر تواند جهان سیت کس	بہر سدا ز دامن مرگ ربانی می آید	بفریاد من یکدمی بہم بر
چرا رخ بتابی ازین برد	کیو حرف تا دارم ہمین کند	زده بود قفلی بلب ہم زمان
ومی ماندہ بودی را نہ پیش او	بدی بخیر زانہ گفت و گو	زده شعلہ آتش اندر سہاد
گیرید درآمد خدایو جهان	رسید آہ او بہر آسمان	برواز چہ روی میکشی این سخن
من از زندگیہا گذشتہ کون	کہ شد باطن من بہر پانچون	بدست آوردم ہم خوشترین
اگر لکھن من نشد زندہ	بگو بہر من کیست شمرندہ	بیرم ہمین جادوئی است
رود لکھن من شیر بندگی	زیم حیف باشد ازین ندگی	سرپرده گفتگو بر بندہ
بگفتا کہ امی بادشاہ جهان	بیکبارگی چون خراشی نہا	مرا از چہ سازی تو شمرندہ
چو کاری رسید بہت زحمتی	نگویہ سخن امی شہ نیکو	کہ تا چاق گردد ازین زخم و زشتی
کنم ہمیش آنکہ بہم نہون	کہ گرد و بخود چاق ازین زشتی	ازین رہگذرہ با چہ زخم خورد
ہمہ گردان ہم روزان بہر آن	بہر بہت امی خسرو مردان	کہ دارد غم و می بہرین سخن
لیفضل خدامی در آرم پیا	زدستم کجای رود پیروفا	کشد دیو ہار از یاد پدید
نشاخ ہمچو این بہرین سخن	کنم حرف تو ثابت ای شاہ تخت	مخو زخم ازین رہگذر بہر
زبانہ امی شہ نامدار	کنم جانفشانی درین کارزار	نہ ترسم ازین جیاتی مان
ازان پس بہرین مدح	کہ از شاہ مایافتہ بہرین	حکیم است اما می ض نہا
درین شہر لنگا لفر مار پیش	کہ آرد آن ہمین دم پیش	علاجش کند آن بہر آن
ہمان لحظہ بہرین شہر	درون سرا چون را یافتہ	بیاورد در لحظہ آتش شہر
بسی لطف کرد آنی چو ہما	بزن راز دانی آن آستان	علاجی ایضا بہرین افشا
بگفتا کہ این زخم آن نیزہ است	کہ در جالستانی بہر نیزہ است	نخیزد کہ امی شہ نامدار
گیاہ سبجیون اگر ہم درین	بیا بہ شود زندہ این جہنم	چہ در صبح روحش ازین سبکا
خدایو جهان گفت ہاں	کہ بخشد مرا جان بہرین	حکیمانہ نہ رہی آن دوا

شوی جان فزائی من اینک
 دلیر نبرد هون آشبی
 بچاوند شب آران بیلوان
 شد آگاه راون از آنجا
 بفرسود باو که ای پنهان
 چنان کن اشب بر من
 مکن در کار ایجان
 اگر پی من بر آشی
 آید از آزارین حرف او
 یوز ششم دیده تبر سید آید
 شکر زشت از منوون دکن آید
 بیدین چو فردوس پیر آید
 چو ترضا از آشیشت
 چه شسته شدی و از آن
 اشارت نمود آن پیشی باو
 حکایات کرد از پستان
 بیا که ای شوم سیر زین
 که قمار و امی شمن زین
 تریشکی چون بر آشت
 بر آید از کب بهمن آید
 که حال خست و آید کین
 مرا عبادت آید
 که آید از کب بهمن آید

مرخص ساختن راضی نمودنت را	به چید چون مار اندر
برای گیاه سچون آوردن منوت	برای سچون منون بر
تمام آن کوه را که معدن آن گناه بود	فقد آن لا و بر تاین یب
بدی کال نمی نی یوزاد	که نمین نخیز و گرد جهان
زندگام شباب دوی جوان	مکن آنچه بزی اندر شتی
سحر چون و شغف باغ من	گفتا که ای خیز و شت رو
گفتا که ای خیز و شت رو	سلامی نموده بازدم بر
برده و برش از غدی بخوا	فری بر گنج آن و نگاه
نصیحت بن سکا ی این را	و رسد فری ز خود و کشف
همان کجند چون غشت بهیوا	و سه ساعتی چون آن گشت
بکوی مکانی بسیار است	که از آب یکم شود شاد
یکی باغ توت و دانه آن	که نیست آن را سگ و رور
گذر کرد منوت چون بر	که تا بگذر شب از آن دستان
چو اندخت ز راه ز خود نظر	نماند آنی که غیبه ازین
به تیغ زویر مشغول بود	که تالاب با بی پس ازین
چو منوت از شغل زدن	از آن پس از شاد
که تاسیر گردم از طاف تو	ز سر با بیامی و دل زین
منون دهد از دم آید بهین	چه بود این با بیامی
با گشت با چون جلد نهاد	این چه چیز است که شت
سحر شتاد که او از شش	رند بر آب از و چو سر
گفتا که بودیم یکا ز جور	
چه غمزه بهی از شت	
چو با بی شت از آن ای	

که از دست روانی کشیده
در رجا و ریویدند بی
بافراخت سر بر آستان
که بود طایفم از آن استخوان
فری بده ماهان از آن
شوشه و آن ز کوه و کجمن
به بنوشتی تا یونان شد پرو
که آتش او آشی درین نگاه
شیرینی ای بی که سخت جان
زوه بال پر از روی دنیا
همه از طلسمات پیراسته
که نیکو بنیان گشت از جهان
فخر و خاست و بواج و جسم بد
مسجود و فرو کرد سر بر لب
بصورتی که ماضی قبول نو
بکوز و اشکات نمود از برین
فدای که هر ماهی ششم از
نیز و اگر از کارنی و فزون
تکامل چون پاینده و انوار
بگویند و بی پای پیران
پایان و بی پای پیران
که هر یک از این پیران
باقی برانی شود و شود

کنونی از غفلت تو ای پادشاه	شد منم کین که در باران	از آن بگفتش که ای گنج	خوفاست از کز این شست
که بیا نموده مسکات طلسم	که باشد بدون از بخت راه	از آن فاشاوان شد هوش	که پیش از زویش شوم چو
در گذرهای خط اندرین	نظر کرد بر روی آن لعل	باو گفت بشناختم چون ترا	به قسم تو بشود ضرورت ترا
چو به نیت این خدا زبدر	در افتاد و بخت سراپا در	همان خط بر صورتش گشت	بیک ششم نیت در گشت
در افتاد و خاک خون هوسا	بیا شکست از شست گران	از آن پس نیامد چشم از من	چو شد غرق در خون در این
از انجا شده باز اندر هوا	که اگر دکیا هست زهر دوا	رسیده بکوی که بود آن گاه	بسان چراغی بدان و گاه
خوشان بدی طرف چون پرا	از آن بی دی بزل زردا	هنوش از دست گران گاه	بجوشن باشد چه سارم گاه
همان بیرم که بر سر	که در کار دانی نباشد ضرر	ببراشت آنکه در هر دست	شادند هوا مثل سیم
در غنیمت بنمای جان	که سر میکنم از این غنیم	بدی مادر چون اندر خوا	چو خورانی بید و شادند
همون خط بید زنده چون	از انجا بگردید کسیرش	بیا شست آن خدیو چون	تغییر آن در آن بکشد
که بچشم آید بیاد ده	از آن پیش از تو خورده	شود ز کفری کن آن ب	چو امیشوی نفس در
که هم بدوم تا گردد از	که هست آن سپاسی و نای	بهرت بود آن شب در گاه	از آن آب روی بچال
هادم چون بره بیاد	بهرت زو با تو ترا	چو هنوت از تو افتاد	بهرام و گاه نیاید
شفا بخش ام است از درها	بغفلت چو آن از درها	چو بشنید از دست خاتم	بجیرد که کشت که خاک
بیاد بنزدیک او درخ	که که حال خود را سپرد	ز حال چنین بکشد	بکشد آن از رخ بجهاد
بجوشن کین از پیش بر	ولی از تو آید سیر	ندامد که طاعت از این	که این در راه تمام
بهت گفت ای گزین ترین	کین جانم از تو این	چنان بر تو ای جان	تا زوی و یکدیگر ازین
به یکاقتیش چو پاست	بهت در پیش سپرد	در آمدن در خور	که شایه گمان کن
آوی بر از این بشت	شنیده بود که خود	مهر این پیش تمام	که بزدی کنی نیست
از انجا بره در شافت	از آن شست چو چنان	چو یکا شست بدو	ریان با در سپاس
مهرش شاه جهان پدید	که آورده منو که گران	همانم چو کین گاه	فخر کس را بر سپاس
از آن پس از شادان	خدیو جان از شادان	به یاد که خوش بیداشت	و غم که در پیش گشت
به نیت گفتی تو	در این چنان	باشد که در خور	باشد که در خور

برادر تو دای ملو در جهان	ترا خوشترین ابرو من زین	بیایا بگیرم ترا در کنار	که خوشنود باشد ز تو گوار
به نوبت چون کف من رام	نبرد راون بارام بر و دیگر و سوار	سوار شوق را	از انور شد و جهان یکبار
بیایا با لطافت بیا	بر پشت همنوت و زخم بر دوش	همنوت	ز سر تا پایا تراکت بیا
چه جم مجلسی ساز در باطن	از دست راوون نه میت خوردن	از دست	منور ز خود کن مرا تا منم
درین دور بقید افتاده ام	مبارک رام		سیر شده تهنوت در دوا ده ام
باشد کسی لی از ارمون	که باشد بسازد در این سخن	بجز ذات تو کس نباشد که	بن چشم ساز از زین گفت و گو
چو در امیر چشم می جان	بفرما گرم اندرین سخن	درین و برل عام سخن	بده اگر گرم ای همه گلبدن
که از ارمون دای دارم	سیر شده خود دست دم	از اندرین گفتگو هیچ	ازین نه خوانی تو را بی
کنم غنیمت سر زرم خدیو	که تخی زنده بر سر دیو	چو شد چای این زخم زین	که بست سلطان این پیش
شبه شرق چون سربازان	بر زمعد و شاه پروا	بنیفا در فوج باغله	زین سرب گشت و ز کوله
بر آمدیرون تاجا دیار	ز کوه طلا با غرور و بجا	سینه را سلطان و ن	همه سیرنگ و بی بار
ز قلع اندرون گر دنان	همه جیکه چایان زین	ز پست و خوار یک پیش	خو زینری اندر سیر باد
سلاح همه بایراق بند	بنودی چو آنکاسی کرد	پدیدار شد فتنه از سر و	سپیدی چو شعله روبر
سپیدی چو شعله روبر	سیاهی و گرد چشم سیاه	دو لشکر هم چون آتشند	بروی زمین خون خمار خند
زیر گشت سنگون یلان	فتاده نیم قبل جاهدان	یکی نیزی سنگ دیگر پیغ	شده هر دو خاک چون بیدار
بدیون بیون چو قنار	سیر شده اشدر روی نقد	یکی سیر روی نزه سکه زین	تراز و شدنی ران و ان
گرفتگی یکی چون دوا	ز روی سیر فاک خون سیر	ز روی شپ چون سیر پلتن	شدنی خاکان یل بی
یکی کوه چون دیر لایل	شده یل و خطه در پائیل	یکی گز بر سیردی پو کوه	از این گشتی سر پتوه
زیر گشت سنگان کوه پشیده	صایاتی زن بر ترشیده	ز رخ نشانی فرود نیجا	همه و شد سیر لایل
چنان جنگ شد از کوه	که هرگز ندیده کسی هیچگاه	یکی بر یکی چون بسا افتاد	خدیو چنان سبب خود
گرفته کار ز دم اندیش	که از پادشاه در ز خویش	بنوی گفت کای پادشاه	بگرد و نشسته سیاه
پیاده و توئی زان سبب	کین جای غرا خدیو من	سعاد و مراده دین کرد	از ان باز شود از کای
تبسم تو و آن خدیو لیر	شده بر ریت او خدیو	چو راون و یکن سودای	بد نیست از نام آن یکبار

بزرگ باگ بروی خوکای منو بغلاید از آن کوفه خند از آن بزرگان تاجدار سیاه از آن پسران فشان تاجدار از آن بازتری کشیده دگر چو دریافتین تیر جان نیم همان لحظه از پیش بگریخته بر آگاجیت تیر بیا بجرمان چشمه حاصل بود از آن بزم او سینه زانگان چو کوه فشان چو بر سینه جاموشهار از نو از آن پسر میر و جاموشها بنجایان فشان و صدکس شنو ساقی کاظم بخش جهان چو نزدیکی باو شد آنست نوا پرسید از حال گشته چه آمد ترا اندرین روزگار بگو گیتان نام او را بگو شنید آن بهادر چار نام یکی نور تیغ که می شوم پرسید از وی که ای همران بگفتا که می کشم از مجلسی در آن مجلس بود و کشتا	خبر داشوی در آرم بخون که بودی نگهبان آن دلو جل که بودی بلای سیه درنگ کمان کیانی در آن زار که دوزخ پر مرغ خوش بزر بسته بندی هم می گزیم همه آبروی ز خود خخته که بیدار باید نمود آن جوان روزمین همه روز اوان بزر سیران خواب اندرش می تند بسیار کین را بر افشانند ز قهر و افرون بصد شو چو نقلی بصد لقی سدر آمدن کو همکین نزد اوان او ماجرای گذشته که از مار و گوش نمود بود و خشم شدن اوان بر او که سینه او بزر که تیر ترا چوین دل نگار که من هم شوم که او گفتگو بگفتا که صیفت نگارم تفرج کنان از آنجا بد پس از ویریم ترا این ما که کرد و از آن تو فلسی ز من جوهر و دم و جان و غا	بگفتا که از قیصر سینه بر خمش بر این برون شمشیر بزر خدگ آنگه گشت بد و تیر برده کمان است بر آن تو چون شهر اوان فنا دگر بار یکجا جو جسم نو چو رفت از آن که خورشید که خوابد بشش ماه سرباز که بیدار سازد از خوابها کسی شست نیز کسی گرز از خواب چو چشم بر گشت زنگاه و پس از او نو چو شفته می سر پای او ز سخت افری تا سپهرین بیان کرد آن بهادر غدا که دایمی بر او شرف تضار الی گشت از دوچار بفرمایند از آنجا آمدی بدان مجلس شاد و شاد همین بود حق که از دست	ز روی غضب هم بر آوخته شد نارغ از دلم تو خور که شوش هم خورشید چون بره دیگر تی چهار دست هراسی در افکاد اندر نادر درین حرکت خود خواهم شود بیارست خایت در آن تن درین وقت هم گفسان با که دهسته گرم ز خون لبها اثر کی شدی شست الیزا و بسکوزه می محقق شد ز گریه صد کوزه می نژد بروش شده زان به شمشیر ازین گیتانم این شاد شاد و خندان و بجا که بود ز خود بخت گشته ای با تو سرباز چوین ز آنجا و انجم نام که تو هم تو را زار ازین بهادر باغ آید که می کشی جو خوشایند که خلایق کرده ازین فلک و جهان بر تان
---	--	---	---

چو سگ یون از آتش سازد آتش هرگز زمان عزت اندر نشاند که سازد با اگر کانک و گرنه همین دم ز دست بپاشد و گرنه کشم از کف آن لیر	در دین خیمه تابستان شکر ز عزت هر چه رساند نشاند مگر بود هنوزت فیروزنگ بیایم سلامت بنا درگاه ز تم نیمه بر روی آن بچویم	بیشتر است بر از آن دمگاه هر چه بدگشت اندر و با بگفت آن با گدای هرگاه دو سه ساعتی می کشم مهر خیمه ز راه آنی شگاه	سوی خیمه خوشی آن بگشاید کسی اندک جز آن بچاید بهر دم بر بدوش در میان که شاد بیاید و آن دار ببین یکله ساعت در میان
چو سگ یون ابرو آن بپلا همه دیو را از آن خواندند در آن قاعه نفس خفا دادند چو سگ یون شور بار آید چو سید بر سر آید	آورون سگ یون هر دو گوش و پتی کو همگن بر و روتو آنانی خویش نزد ام و نشین نمودن زام و جمیع میوه آن افکاون کو همگن در کارزار از دست مبارک رام پرویی بر لبها بکینه	در آمد چون گرد یکسر ز راه هوا آمد اندر بند همه گردان از حیرت بد سیر شمر لون از آن کوه و ای و از آن بر لبها	در آن حصار سربا پلا که از دست آن کرد و دم بدند زن مرد بر بدوش رخ نما بدست عدد خوشین آید زده است از قهر هر دو گوش
پنهان چو بختی گفت آن لیر همان گوش بینی نزد شگاه بسا کرد حسین خیز و زان چو بختی و آن هر دو گوش گفت اگر زان یکی هم جان	ز دستش بر لبها بچویم نگاه از کف خوشین از آن بزار آفرینها نمودن زان بیشتر شد گیسو اسرار گذارم نمایم رخ در جانا	ز راه هوا آمد اندر بند همه گردان از حیرت بد سیر شمر لون از آن کوه و ای و از آن بر لبها چو آتش بر لبها در آن گیرد	زده است از قهر هر دو گوش که زده چنان کس که ز کرد از آن کار با در حیرت شدند خون غرق شد از سیه ز بشفت کیز بر لبها
ازین سو بر آشت لبها بر او یکی از ترکتش خجسته کشید گفت آن ای طفل ازین کجا تابید ای که با بختون مذاق ما طفل چون گفته	تآن کوه پیکر چو شد در بند که خون عدد را تمامی چشید بر و لبها بکیری کفن کفی بر زم ای جو بروی زن در راهی دیو ده چون	کمان را گرفت آنچون چنان بزه کرده از شست خوشین نیم طفل تا با تو جستی گفتم بر آشت لبها ازین حرف بود از کرده بر من بزرگ	بیشتر از آن تیر بر لبها ولی زان نیم گشت آن لبها چو طفل از لبها طفل یا سرخ گفت ای سید گوش کین بفرموده از آن دستک
بر آنکس که از بیدار و خبر نگرداند از خیمه خود و پتی بزرگ است اندر همه بود	نگویم علف ای سید بر لبها ببیندش زین خیمه از شست که کرد دست خیمه ای در جانا	بزرگ است در ده چو خیمه بیسر از او بود در خیمه بفصل خدا با تو انی شست	که در زخم و بیکه از بیکه زان که در زخمی مال و خیمه خیمه آن بود و نگرداند از کارزار

بگفت این ده تیرگی بران	ز روی غصه بایستی نشتان	خدیو زمان کا بخش جهان	ز جانی دیگر در رسیدن توان
بگفتا بچمن گدای جان من	نوازش اندکی نابا بر گشت	نیفهم درین سخت ناوردگاه	که از آتش هم سو داین بچوگاه
چو بهرام باختم آن بدگاه	در افتاد آن بلای سیاه	ز بس بارش تیرا کرد او	نیستان شده بود او چاه
دو پاره نمود این مرد بر سر	پنجوی یکی هم نشد کار گر	نمیداد فرصت دمی آن	که بر بارین کرده بود چون گنگ
از آن باز آن بادشا جهان	بر انداخت چون چکر بر جان	یکی تیر زد بر سر آن سیاه	که زان سوخت یک سیران
گرفت آن دیوی چو در غلغشت	که آن شاه مارا در آرد برش	دگر تیر بر چله کرد و کشید	چو بر بازوی را هشت در سر
بیفتاد چون یکدخت کلان	دش گشت افسرد چون سیلان	ز افتادن بازوی آن سیاه	بس دیو باشد تیر برش شاد
از آن باز در دست چپ بگشت	در آورد آن ناقص ترشت بخت	دو دیده که ضربی رساند شاد	سته ما دگر تیر زد بر سیاه
که بازوی چپش جدا برش	قیامت پدیدار شد بر سرش	از آن پس دویده که سر نبرد	چو بی شاخ فوجی سر از نبرد
پس آگاه چون دو پادشاه	نموده بیفتاد مانا عسل	چو مار سبز از پیش درود	دگر تیر از چپش خود بر کشید
چنان نزد که شد از تنش جدا	به پرداخت زان پس بشکوه	هر لشکر گشتش شاو گشت	جهان از بلائی بد از گشت
سرش برده شد در کان	بیفتاد چون بر در آن حصا	از آن ضرب افتاد آن بدگاه	شکستی در افتاد در خاص دعا
ازین واقعه سوخت را درش	همه باطنش گشت یکسر برش	بگفتا نیاورد هم این ماهر	بیا ورده ام مرگ از چاه سو
چو فارغ شد از نام آن جوان	تعیین ساختن را و ن بعد ماتم کو همگان	دستم با شما آن مهور دران	در آمد بفران سیاه مان
بدی انیک هم ترانیک نام	انیک و ترانیک هر دو پسر و مهور و زیر عظم	خویش را بر اسی نبرد و گشته شدن آن پسر	زبردست در زرم از نایام
ز پور آن بخت گشته	بر میان زمان پیش را در	یکوشید در زر که آنچنان	که امر و گوی ز دست عدا
که امر و گوی ز دست عدا	به همراه آن هر دو نامدار	تعیین ساخت آن چادر زما	پیاواش عمو چو دین مان
پیاواش عمو چو دین مان	چو تعلیق در هم حرف بر حرف	کشیدند جدل را با پیش	دگر شانه زده فروان
دگر شانه زده فروان	که موجی زدی آن چو پای	در آمد به آنکه تر است	به همراه آنها دگر گردان
به همراه آنها دگر گردان			یکی بر یکی شده و آن چو
یکی بر یکی شده و آن چو			صفت آراستند آن سیاه
صفت آراستند آن سیاه			مهور شده در روی نبل

سہ سرواں پارس کھو قفار	قنادند با ہم دران کارزار	ہنوں را گرفت است کی تیر	ازان بود حیرت بہرنا و پیر
نمیداد فرصت ازان تیریا	کہ میرد سرا پا زین تیریا	بر آوردہ بد پر ہنوں نہ کرد	شدہ بود سیمع اندر تیر
نزد بانک کای انیک ہوشدار	زین ہم بگیر اندرین کارزار	بگفت این و سنگی کلان او	چنان زد کہ شمشیر آن شمشیر
دگر پنجبید آن تیلگون	سراسر بخوابید دھاگ فتون	ترانیک در آمد بقدر ترمان	کہ گوئی زانگہ بردی گمان
بجینش در آمد و فوج گران	قنادند گردان بسی حدرا	ہمان ہر دو درار یکبارگی	کشادند وستی بخونوارگی
بکشتی قنادند ہر دو جوان	ز دی مشت و گزنی ہم ترا	کہ رفتہ چوانگہ دوال کمر	بہ برداشت از دست خود کمر
چنان زد بیکبار کی دہین	کہ شد فرش یکسر بر زمین	مہو در وزیر خد یو جان	بہ پید یانیل ہنوں آن
نہد سیر چستکے پیار ستہ	یدی سرو قدی نو خاستہ	گرفت آنچنان بس زرخند	کہ گویا عقاب آمد بہر خاک
ازان باز نیل آمد زخروش	بنویری روی سرا پا خوش	کی سنگ بردشت آن کویت	ز روی غضب نہ بران ہن
کہ زان سنگ بایں شد زرخ	دگر پنجبید زان خاک پاک	قنادند چون بر تلان یوزاد	بدیوان قیامت نہ سرو قناد
شد آن روز خشر و ان مگا	لکہ کو بگفتہ دیوان چاہ	ز شہزادہ باد دگر سپہان	تیرہ کسی جان از گردن
لکہ بیدل کار نادیدہ	ازان معرکہ رفت در دیدہ	خیر گشت با تاجدار سیاہ	ازان غم قنادان بصدور دہ
ایسان نہنگی نفس میکشید	بجائی می ناب خون چشید	در آمد برفت آنروان میکشا	کہ بودی نہ کم زان سید یوزاد
لیگفتا کہ ای بادشاہ چنان	ازین رہ چراغ خورنی نہا	خداقت آن بود کہ برای پدر	کند جانفشانی سرا پا دہ
کہ در ہر دو عالم شود سرخرو	سعادت کند حاصل از ہر	پاداش آتھا بنہم مکر	بہ بین تاجدار ہم بر نہاد دگر
شوم سرخرو بہشتا شہی	ز غم تیغ ہا اندرین کارزار	بگفتا کہ ای جان مارین بلا	کہ گردیدہ ام سر سبز منتلا
نہا شد بجز تو کہ تا زین الم	نہرو اندر حیرت و آوردن	سینا را کلا سہر پانہو	رہائی بہختہ مرا بقتلم
شوم صاحب غیرت ایستاد	بود و معرکہ کشتن آن را	میںور حبس	کہ تفت باد بریش بغیران
لکہ داشت آن کار ہایگہ	میںو مان و رسانیدن خیر آن بہ رام		کہ اورا لباس ہم چنین ایستاد
درون سید دل خراشیدہ	بدی کند نہ تا تراشیدہ	بمخی سیم ہم بصورت سیاہ	کہ شد ز درہ سر سبز چاہ
زوی و ہم کس جز و فنی او	چو بد اہلی گوش کوی باد	سراٹکس کہ از غیبت خود قناد	چندہ بود داد یکسر سیاہ
برآمد چوان ظالم تند خو	بہ ہنوت و انگد شدہ ہو	بفتاد زخت فلسہا بسے	بہ برداشت زخمی از دہرے
بہ ہنوت مانند شیر	سید زانگان نمود چو کمر	دران معرکہ محشر آمد پدید	مرا قبل صورت قیامت بہید

چو گستر و فرشی زلفیادگان	پیرید روح مسیه زادگان	بجیرت در قماران میکان	که قوچش همه داد کسرباد
طعناست باز برانگیخته	همه ایرونی خود رنجسته	بتند و بر سینه بسیار بسته	جند خال و خطا با پیرسته
بیاورد در مهر که مهران	چو بنونت انداخت چینی	که آن بجیا اشتعل مبر	کند نفس مهران در مهر
زنده آه فریادان یکس	نگوید از حرف مستفس	ازان قراود میدم رانم	زنده بر زبان آن قراوت کلام
دران معرکه دست کوتاه ست	سرایا نظر بر سرش زخرا	باغما که امی مرد صاحب قرار	نسازد چنان کس درین بکار
کجا کاروان بود آید چنین	که سازی توان خود بروی این	برم از تو یکس ازان حیرت	که ناید تر اتیقدر غیرت
که بر زن کسی نیست خود را	شوی جامی طعنه ایی کویا	اگر نخوتی داری اندر دماغ	ز شمشیر پاکن پلارک چراغ
ملک کار با مثل به غیرتان	که داد و راز ازین دستان	شوی منفصل در همه محفل	نحو اندنیکت بهر منزله
یه میخیزی بهر گرانگی است	یو و زندگی آن که شمشیر است	ز غیرت چراغ تنبالی بگو	چو مردان برن تیغهار و بگو
مگردان بر خیز و او گوشه نشین	بیکنند او را سرایا بر شین	به ترسید آن بجیا از خدا	بهاندم سرش را نموده جاد
بنون گشت معنوم ازان	فتاد آتشی در میان بویو	همه گرد و افسرده دل از اند	ازان معرکه بس پیشان
رساند ندان ماجرا را بشاه	سرایا دل شاه شندران	سینه زاده زانها چو فریاد	از انجا بهاندم بهر سر شاد
بدرو از دیر گردان بسی	نگمشت تا اندرون یکسی	تا دید که تا بر نیاید ز کار	بیا شد بهر جای خود دهنوا
اگر شند دو حصار ازین	که راه گس بهر نویدی آن	چو رفت اندران آتشی بر د	بر آن آتشی چشم خود را بدو
نمی دید سوئی دیگرانه تان	ز اسماعلی عظم بدی بر زبان	خدیو جهان با خبر چون شنید	طعناست هم از جاسوس و تیشید
بیتد اخت شمشیر تر کش نهاد	چو بجیا بگان دست تر کش نهاد	ز اسراران بادشاه جهان	تیسند به چکس که اندر زمان
باقتا که ای یارین بن پس	نسازم دیگر جنگ با چکس	تلاشی که از بهران کرد می	برفت آن ز دستم درین یکدی
چه حاصل ازین جنگ با چکس	کشیدم بنی حتمی در زمین	بهو یکس چو بیخوت را گوش	بهاندم ازان گفتگو سرخرا
بگفتا که ای ازادان	چرا این سخنانی بر زبان	کسان همی این زمان دیده	ازین ماجرا خبر شنیده اند
آتش من است آخا و آتش شما	کشتد انتقامت بر تو ازین	طعناست خود دست آن چیدا	شود روی او بهر سر فنی
که گوشه ای شمشیر	که آن بهر پادشاه زند بکار	پدیری باور داد با گشده	بر روی خود شمشیر را بهر
ازان و دیار که انداختی	شیر عالمی را بیکدم بلام	اگر رخنه در در او افکند	ز کوشش بهر پایا کوی می
ازان شمشیر با چو شمشیری	و دهانی باور کرد و سانس	خواب و قماران با نایان	کناکس نباشد چنان جوانان

بگفت گناه مرا کن بیل	چو بود این مثل میری بیل	بدی پیش را و نواخته با	بگفتا که ایقدر ساندن با
جلجل بیل بنداخته همیران	بیارا سندی بیل باران	تو کوئی شب در روز افتند	سپید و سپید چون برگشتند
بدی بر یکی گویا دست و	ز دی موج شکاف دریا	نمودی نمکی بدی بانی	سری با بستر تا به خروم
یابین و بدگشت آن رود	ر بارگرانش زینش فرو	از ان ابرو خورشید ناپدید	ز یکسو چو ابرو سپید پدید
که زین رنگ و دهم و چو	از ان قند را ساخت بیدار	فلک ماند از عرشه انراغ	چو ز آن سیه گوش خالی
از ان قند را از ان	در آمد فلک بر سر کینه	که سوز و سر با ایسان کیا	یزین دور چشمه آن بچیا
به شیب و شکر خای کن	بگفتا به لچون که حاجی من	پوشای که یکیشنه ز دبر	ز یکسو بر آمد خدیو جان
که با یوزاد ان که کاوان	شود باز عافم بسوی	که باشند با گردان	ان و شیل را کن تعین
با اول شایر و دهم	شود با تو شوق و کیمیا	رفیقش بیاشند و گریه	کو اچر و دهم با و جامان
ز روی شیب که کوفه	به قول الیسا و چو	و دهم تبیه کرد های گرا	دگر تار و کج با تو یانت
نمودی و دهم و چو	صف کشید و چو	با ستاد و نعل با فرو	بهره شسته و شیل
که از شیب و قند و	بدی قند از هر دو	که نیم تماشا می بود	فلک انتظار کشید
و شایر و دهم و چو	همه یوزاد ان به	صدای بزان باشد	چشمش در آمد و نر
ان که چو دهم و	صف میسر و دهم	و افتاد از هر دو	صف میچند ز دهم
بناخن در بند بیل	بدی یوزاد ان	نکشت همچنان جنگ	شده روز شش در ان
بدی و دهم و چو	از ان سوزی و	همان نظر از هر دو	کسی از دهم و
ز دی موج دریا	ز خون یلان اند	زین گشت از چنان	چو شکار و دهم
چو دیوان چو	قرل پوش شده	چو تیر با عرق و خون	چو تیر با عرق و خون
ننگان در انمای	بدی دشت ناپیل	چو با می نمید و دهم	چو با می نمید و دهم
ان لای خون قند	فتاده یلان شش	چو با می نمید و دهم	چو با می نمید و دهم
چو تیر با عرق و خون	بافتاد از هر دو	چو تیر با عرق و خون	چو تیر با عرق و خون
چو تیر با عرق و خون	نوی جهان ان	چو تیر با عرق و خون	چو تیر با عرق و خون
چو تیر با عرق و خون	نوی جهان ان	چو تیر با عرق و خون	چو تیر با عرق و خون

نخ هردوشه زخم برداشتن	ولی زان دل خود نه بدو نشنند	شده خسرو شرق بر آسمان	ز بهر تماشای آن خسروان
شده زان چون پیاده بدید	ز راه ناصت سر پا خمید	به فرمود گردون بنودی بنید	بر آن راحم مار سوا لگند
بمان خطه گردون آنی شاه	ز اوج سما اندران زنگاه	بیاورد مائل بنویک ام	از آن شاه گردید پس شادام
نیستی ز پیران چار پرور خنک	که از باد سردی گردید رنگ	بر آن شاه آفاق شد چون	بر فراخت سر اندران کار
زویس بارش تیغ از بدو سر	نیستان شده ز رنگه سر	همه تیر آن تیره روی ز تیر	شکست آن جهانمان آن
دگر بازو تیر آن بد نهاد	بیکبارگی از کمانها کشاد	از آن یکدوی خورد بر شاه	دگر دفع کرد آن همانم پناه
بدینان بلالین بلائی بد	همان تیره جان با ساخت	که زان نیز و چمن بنهاد	همه هوش خود را ز خود داد
از آن سخت بر باد شا چون	از آن پاره رفت از خود مان	چو برداشته بود زخم گران	دی چند از خود برفت آنرا
از آنسو که آن هم بدی زخم	فرمانده بود آن اکل زار	باین یکدو ساعت غنیمت	همه بار میاید گردان سپهر
گفتا که مانند بر جای نشین	ترده نمایند بر یک ز پیش	که من کار کرده بیایم همین	بناشدانین که کسی نه همین
بافت این برگشت زان	در آمد به تازی درون	در ساراز سنگ با گرفت	یاورد آن عظیم در آنجا شکفت
ایس نگاه چون خسرو تیغ	رفتن را وین در کاروی برای خواندن و روان	از آن بیوشی آمد ز سخن	از آن بیوشی آمد ز سخن
لیکن از او ان بان کتاب	به نیت آنکه برود سخن	که در پیش پادشاه	بجارت تا گیر از وی حسا
بویا من و اسرار از سخن	و نهوت شیده که در دست که در و او قلل اند	از آن عظم حواید فراخ	کشدند فلک از آن درین داغ
بویا من آن سیاه جان	سده غار اندر بود نهان	از آن عظم حواید فراخ	کشدند فلک از آن درین داغ
بویا من دست بروی	ماک با بریزد زگر سر	خلل باید زود و هرین	بناشد عجیب گرفتند برین
بویا من زان جان	به فرمود با هر چه پیاوان	که در دوش بر او می بدین	ازین راه شمره او که
ز آن نشنند که یکم خداید	که برین زند بر او آن سخت بود	به همراه او شد گنج و جامه او	دو بده هم برین هم دگر
که ایچر کج تپیل نگردان	شدند آن همه تپیل تپیل	به یکسر به آنکه گفتند	که اسی سخت بازو شنود
تره باینندان زان	که آرد سخن از زولیک تپان	بر آن غار در خطه وار شدند	همه سنگ آن غار بدین
و آن نشنند آن چو آن	به چشم اندر آن جهان تپان	به از او وقت آتش بر تپان	دگر سازد می کشید تپان
زود برود و کب قتل	نیازی زان بر زبان	به یودی گنج و کس غیر	شدند آن همه زودان
بویا من آن	نمودند شاه نشین زودان	بویا من آن	زودی همه زودان

کسی میزدی آفت یشتی بر تو	ولی بود او از همه در سگوت	از آن راو حیرت اندر شد	ز راهی دیگر می خود میزد
بیا بگو که ما نوشت را بدست	زند از میان حرفها بوی چو	همان لحظه هفت مانوی	گرفته میاورد بر روی او
فما دند ماو به بی عزتی	نمودند یکسر بی حرمتی	کسی دانهش را کشید	کسی سینه اش را فروخت
دریدی جان کن کسی برین	ز روی دست کس بد فرهم	کسی موی سر کشیدی	کسی عارضش را گرفت
فغان میزدی او را زان چو	نیکو دراون بران چو	چو ز ناله آن بانوی	که امی بخت ناکی باری
پس از سیکه داد انجیلان	تا میدای بادشاه زمین	ترجم بکن بر سر خسته ام	که در دست این عالم است
رانی بده از کف عالم	کن چشم پوشی ز من این	بیاور چون طاقت زدنش	که بود آتید و بر نش
یونیت در آمد سیاه زان	ز روی غضب اندر تو	بیا شد بر جاده می	که بسیار هم اندر تو
چو گفت این سخن از چو	گریران شدند بجز	همه با جارا دیشا جهان	نمودند باز آن همه دکان
بیا مطر یا تو را ساز کن	بر آمدن راون از غار و سب و ساجتن	بر آمدن راون از غار و سب و ساجتن	و گتر از تو حیرت و ساجتن
بر و رام ماکو ز دیو سیاه	یار ام و افادون آن بلای سیاه	یار ام و افادون آن بلای سیاه	ابو ز سر ایسان گیاه
و شوق شاه جهان بر مدو	در آن روز گاه از دست مبارک هم نکند	در آن روز گاه از دست مبارک هم نکند	ببر و سر خوش چو
ز بس شوق زان نوای	که شنیده باشم زان نوای	زبان لغو نشود	زبان لغو نشود
نوائی زنی که ز از هم رام	کتم این زمان از همه او گام	شکستنی فروغ دل و دین	شکستنی فروغ دل و دین
از آن غار چون او آمد	بغلطید از غم سراپا خون	رکابی بر افشاند	رکابی بر افشاند
بشمیر خار بگون خویش	و آمد و ان معرکه پیش	شد و گره خیزان	شد و گره خیزان
بوی فوج قایم دران گیر و	و آمد و ان معرکه با قاهر	بهر خس بار میزدند	بهر خس بار میزدند
بر انده چون سخت فوج عد	بریدان سر گرد و چون	ز روی غضب شد	ز روی غضب شد
چو خورشید دوران بدید	با ستاد و بجای خود	چو بنامه	چو بنامه
سباهان بیابان بهم چون	وزنگی کش باز برهم	دران در ابلق شد	دران در ابلق شد
وزنگی گردون دران زار	شد از طوفان و آتش	شده قوی و لغو	شده قوی و لغو
فکس کشیده بر سر و	زوم در بر با	بیاورد	بیاورد

چو صد مرتبه چنان شدید	خدیو جهان دست از دست	بافت ز دست پیشین	کرده بود ز دست هر زبان
نمی افتد این شست از این مرتبه	کشم بر سرش تا یکی عزم خرم	کمان اچو از دست خود برد	یو به یکس در میان بر
که امی یاد شاه جهان این	نیفتد ز پیا چنان بچگاه	زلالی چو اندر جگر دارد او	کشد سر و دگر خط اندر او
اگر تیر آتش نشان بر زنی	چو سوزد جگر می فدا آن بی	چو این از او داشتند آنجی	نگاه ساخت از چشم بر می
جهان تیر کو داشتی از گشت	در او در از تر کش خود هست	یو پیکان او داد جای بکم	به هر گره او در و مید آن گره
که بود آن کنایه بر سر کینه	که خود داشت آن سینه تان	مالک یو بر پیر باد نشان	پس بچگاه بکشد از دگر گشت
چو سوزد از تر کینه ساخت	در او در اندر کشش نشان	چنان ز در و پا حنج ز کرد	که هم کا ابد فتنه شد هم کرد
یو دگر او سر بر ز حجت	اگر موش داری بدان حجت	اگر گشت جاداد از پیش	از آن سر بر سر بر ز حجت
بیفتاد از پادان مهر که	باید یوان در افتاد از آن نگر	شده نظم شان از یکبارگی	باید آن واقعا آوارگی
ملاک از او جگفتان	بر آن شاه دوران شد نشان	نسیخ نظم از هر سو زید	بگردن صدای ظفر و زید
چو بانوی او این خبر شنید	بغما سر او در بر خود شنید	در افتاد از گشتی بخت تو	زده آتش به بر ز حجت
بجای که نقشش در افتاد بود	چو آمد در نهره ها بر کشود	زده آه در فریاد و مبد	شده سر بر غرق در بحر
سر شوی بر زانو خود نهاد	ز چشم تری شست و شوی	از آن چو جگر خونی می شد	کشیدی بخود دور باشی بکم
فداش رسیدی با و جها	بگفتی سخن کای شی جان	چرا چشم از زانو پو شنید	باید بستم آنچه کو شنید
نبودی دگر مثل تو در جهان	ازین خرم چون رفته در جهان	برین خاک خون از چه خود	آری با خطای ز ما دید
چرا قهر و ماکشی ای شی	ازین جرم ها هم کین آگهی	چو بچاره با از چه افتاده	باید از خود بگویند در او
بسی اینچنین گفت گو سر غم	وی زان هم هیچ حاصل نمود	خدیو جهان بر سرش او	ز جانی خود آمد از آن گنگ
بگفتا بان بانوی غم زده	ببگذر از دل تخمین مرده	چرا گشتی بی حاصل کنی	باید حاصل ازین که سر زنی
اشاره ز خود با به یکس	که در پیش آتشاه استاد بود	بده آتش این خود زود تر	که سر و دیکباری سر بر
بگفتا که این سوخته پیش از	که سوزم من این او گشتن	خدیو جهان گشت کامی	عنادی نماد و کنون کن
بمنزل رسانان شود نشان	که گشته شهید آن ولی جوان	یکم خداوند خود این پس	زده آتش از دگر عشق خود
ز چوب اگر سوخت ستر با پیا	از و ماندن قصه دل را	طلسم است این گنبد نیکون	اگر موش داری کش برون
ازین یاد شده اند برین درگاه	که بودی مرا و پسر صد بر	درین دگر خانه نشان نماد	زده آتش از دگر عشق خود

بر آنکس که نازد با قتل و جلا	شو و عاقبت خوار و پست	خردمند کی نخوت آرد پس	که از نخوت افتد ولی سحر
بیاست قیام ز برتر است جا	نشان دهن به سیکس را بخت خلافت سلطنت	لیکن عالمی را ز خود نشاد کام	بهرین آری سیر ز داکم کند
رمانی بده بیدلان از بند	راون و طلبه داشتن سیتارا از ان محکمه حکم	بده بیدلان از انداز پیش	بده بیدلان از انداز پیش
لیکن جام لیریز از فیض نشو	و پاک بر آمدن آناه دل افروز از آتش جان	ز امید و نو کامانی کنند	که از فیض تو نشاد وانی کنند
از یک جام تو چه جهان گرفت	و لش سیر سیر چو بستان شکفت	و اسرار خود و بشنودن آستان	ازین بیدلی ای بیستان
چو افتاد و ان بچون از غرور	شاهنشاه عالم از روی سرور	بگفتا به لچمن که ای جان من	بکیری نشان و من درین
بکش تشنه سلطنت این	پیشانی می این شده نو جوان	که لکس من گفته ام پیشین	لیکن کار فرمای روی زمین
بجایم خدیو جهان و در سر	بر و از که هم باهم اندم و را	همه کردنتند همه را نشان	کشیدند از رنگ زبیران
همه دیو زوان بفرمان می	بیک پاستادند از کتتری	سر مغتری را فرو ساختند	بیراه اطاعت سپردا خستند
بیار است بزمی چو شادان	زده کوس شاهی ز رود و جهان	طناب سیرا زده چشم او	رسیده بگردون زهر چار
در ساراج هو از بر کرد	همه کتر و مغتری شد زود	بسلطان لچمن تواضع	از الماس یاقوت با کیشود
ببنداخت بر گروش بار در	که در هر در بود یاقوت پیر	بهر گردان و لبری با نمود	بسی میوه خشک تر بود
ببازوی آن بر یکی از یور	کشیده بدست خود آن یور	و گریخته بی بهانه رخت	همه را ز خود سیر بر تو رخت
بدیوان سیرا سیر و باداد	یا نعام هادست خود و کشتا	فراغت از ان جشن با چون	بسیوی شهنشاه خود و شستا
ببری بر سر کوه شاه جهان	و خشان چو خورشید بر آسمان	چو آمد به سیکس بر شاه ما	کلاه سحرش شد با و جها
چو در سجده سر را فرو خست	خداوند با لطف پر خست	هنون گفت ای پادشاه جهان	ز فیض تو عالم شده شادان
ز بهر بر آنکس که این مخفی	کشیدی درین روز با جتی	چه حکم است در باب آن کشته	بفرما که دارد در نگاه
بگشتا همینه هم بار نذر	نمودم برایش که باید بود	به سیکس چو زان دشت حکم	همان لحظه از جای خود برفت
هنون هم کرد زود شستا	چو حکمی از ان پادشاه یافتند	به سیکس بفرمود با و اید	که گیرند او را به پیرایه
گرفتند و حمله با جتی	پیارا سست چون بیت اندر	بخت روان چو پش است	بر آمد بصدنا کی زان چمن
نیز از سیرا در کای شستا	اگر آمدی کس جهان میزد	بسی شور و قنادان از آنها	جهان شد جمع بر سرین
خدا و جهان حکم از آن	پیر و ده و آوز و آنجا	که کس آن بسین به نثار	کشند از رخسار پیر و ده

ازین حکم خارش برپا خلیه	که آیا این پس چه کردید	چو پیرده کشیدند از روی	مشور شد از تو را و چار سو
چو آمدیر باد شاه جهان	به بحر جیا عرق بد و نهان	نظر دوخته بود بر پاشیاه	که بود آن سراپا زخو و پیکاه
بگفتا خدیو زمان کای سبا	عدوی ترا سوختن چوین کیا	ز فیدای برین نمودم خلاص	که کرده بدان اسیرین
همین بود کاری که کوتم	گفتون به نیم با تو از منجرو	بها بسوز حرفی خوزه بر با	فتا و آتشی در بطونما از آن
فررفت آن پاکدامن	چو آن حرف آتش فشان دیو	ز بس سختی زد سخن بر زبان	از من هم شنوای خدیو زمان
که در خاطر تو فاده غبار	همین دم عیار دلت را بر	قسم آنچه خواهی تران این	لکن دیرای باد شاه جهان
ازین حرف سینا نمودی	که با هوشش باشد دران	بدی بر کی حیرت اندر آن	چه گفت این خدیو زین زمان
چو از وی شنید این سخن	بگفتا بیار آتشی را گواه	نسوزد نه آتش از این	شود حرف تو راست اندر
بگفتا پذیرفتم استخفاف	نگارم از نار رخ هیچگاه	بفرمود تا آتشی بکنند	بسا چو بها حیدران بر بند
نه بد جراتی هیچکس از آن	که گوید چرا میکند شمع چنان	از آن آتش شعله چوین گفت	سمن بر پناه خدا گرفت
بگفتا که ای پاک پروردگار	بجز رام خود اندرین درگاه	چه در خواب بیداری اندر	نظر کرده باشم ز دل بدگر
بسیوزان درین نار بکیر	که هستی خداوند هر دوسر	اگر راستم نار را کن چمن	شود شعله او گل یا سمن
بگفت این شد اندر آن	که میزد زبان سراپا عیان	ازین سر بان سر برام چو	ملائک زبده ازینا باو
از آن روی آبداین چوین	بر آمدن جمیع ملائک از اوج هوا	بر آن منظره خاص زان	یاستاد در پیش آتش از
بها وقت بر چهار اوج سما	و بر زبان آوردن ستایش و نیایش	بر آن منظره خاص زان	بر آن منظره خاص زان
که ای رام که نشد کس ز تو	و اطهار کردن پاکی و عصمت سیمیا	نیایی چو در فهم ما بسیج	نیایی چو در فهم ما بسیج
همه حیرت اندر تو مانده اند	به حیرت سخن باز خود رانده	نوی آنکه از وی شده اینجا	جهان را بود نام تو بر زبان
تویی اول و آخر همه میان	نه آید بحیرت نو و کرد زبان	در اجرام رخشان تویی هر ماه	نباشد بحیرت نو و کرد زبان
زنی مثل سیتا نباشد دیگر	که برد است گویی چها ستر	برین دست بردست انما سر	چه بود اینکه کردی باو گفتگو
که مکن باو تا نشود شادمان	که دیگر نباشد چو او و جهان	پس آنکه مبادیوا آسمان	شد از شادمانی بر و گل فشان
بگفتا که ای منظران پاک	زوی برین که بر روی خاک	بسا خوب کردی چوین که بود	که آن بدبلا را دفع می نمود
به ذات پاکت بروی دنیا	ترا می سوزد هر چه خوارم سپا	بسیما و از خود معرفت بشو	که از تو ندان نیست از جلال
میای سیتا قسم می خورم	که آن پاکدامن بود حاد	از آن پس ملکه با همی	نمودند بر ما هر آفرین

از این باز ایند و بداند که	که امی بادشاه کوش که	نه آید باد واک من یار تو	سرمه صفات که باشند
بود مثل تو نم تو ای بچه	شوی پیش ازین همی با	ز امیر تو نیست که کسی	شود و گر چه حرف بهر محلی
به جراتی که نه ستی	چشم جهان ایند یو جهان	بیای کی ستیا و گزن کجا	اکست ستیتا ست ای
در آتش که انداختی از سخن	شود حیرتی سر سبز دین	ازین کار با غفل حیران	ز حیرت سر پا بهر نشان بود
از خیر او چون میسند	و که حرف را از دولت کشند	که امی ایند راز تو که ترزو	مگردان رخ خود زمین رخ
گفتا بخود منی نمی سم	ازان مطلب خود دگر آهم	گفتا اگر یار و آب حیات	ز فیض تو ای خسرو با صفا
همه خرس و میمون که افتاده اند	در خیمه که جان خود داده اند	بیا ایند از سر میوه زندگی	بر آید سر به باغ خندگی
گفتا که منت گذارم بر تو	یکم تو ای شاه پاکیزه	همان لحظه جان بخش آن به	بیارید از خاک آن با و فا
همه خرس و میمون افتاده	در آن زندگه جان خود داده	ازان آب جان بخش در یک	چو بهر خاستند آن همه یکمان
ز احسان آن خسرو انور	شنا خوان شدند آنده از زبان	اگر بر می ای ساقی بهر بیان	چه باشد سبک آن چه از کا
نگشتند و زنده شهنواز آن	که سازم بهر ترانه بیان	همین حرف را شاه از زبان	که چه صاحب حال هم قول
به پیر سیده بد آنچه او گفته است	و در آن پنهان که او گفته است	شنو این زبان از من ای	که گویم همه آن درین انجمن
چو دیوان بنظر اقصا و	بخود و اشتندی بهر چار	بدر خلاصی رسیده بند	چو آب زلالی چشیده بند
نگشته سید از آن چه	که بود بر سر از آن آبها	چو در عالم پاک حیاتند	بسیوی کسافت و نشاند
ازان باز سیرت پدید	چشم بهر چون نم از گشت	و در ساختن سر را بهر چنان	شده چشم بر پرده ای رویش
سخن کرد و سر بر زبان	که امی راست گفتا و زنت	بیک حکم من اینهمه	کشیدی بخود یاد و حدت
زوی بد که این باقی است	که از روی ملاک بدش	ملاک تو آفرین باکتند	خجوبی تو حرف با می نهند
سن از تو شدم راسی چشم	میاد اخذ از تو یکدم	ازین پاکه ام رخ خویش	که زمین به وفا دار باشند
درین چهارده سال از حقی	کشیده برین باد حقی	پاکه ستیا نباشد	شده سیر بر خاک آن بر
اگر نیروی دست بهر	نگویده آن یو پیر	ز تو هم این را خیمه می	خدا باد از هر دوگان
چو از او خود شنید ازین	شده شاهان آنی تو	گفتا که در این چشم	که یک چیز چشمی
گفتا بخواب و بچو و دل بود	بخشتم بهر که چه شکل بود	سخن بهر سر آنی تو	که یک یکی شوز خود
به هر دو اورا این	که هر چند از این	شده است چو از آن	ملاک بال از آفرین

نخچه بزرگ بر سر پشته است نشسته	ز غنای چو سیمین از باد پیش	ز قدرت شد آراسته سرسبز	ندارد جهان مثل او یکدم
همه مال و املاک را و آن زلفت	نمانی اگر ضبط باشد در دست	لکن حکم تا آورم این بیان	گشتم انتظار از خدیو جهان
چو آن مرده در گوش خود گوش کرد	همه فکر خود را فراموش کرد	به فرمود زود آرای ملکسار	تویدی رساندی باین گفتار
همان لحظه آن تخت زرین	نذر ساخت آن مخلص بخواه	نظر چون بر آن تخت زیاده	بسی شاد شد شاه در بای خود
پیش پیر و نق مران تخت را	چو انداخت از خوشترین خط	چو نشست ثانی سلطان بر آن	و گزینست اقود از زیر کمران
به پهلوی او لیکن چون نشست	سر و دست قلمه سر ایست	نشسته از آن باز چهره بران	رسیده یون و همنوت و انگران
و گزینیل و فل همی که و جامه	دو بدنه کیسری هم تنه بدو	و گزینهار خدیو جهان	فرخص نموده ز خود و پیران
به سبکس ثبات آن زمان	که کردی مراد جهان سرفراز	کنون آرزو دارم ای شاه	که من به پاییم به همراه شاه
تکفایا دوست دارم ترا	بد آن آرزو در همان هم مرا	ایحازت چو شد از آن پوثرن	یر آمد جهانم در آن انجمن
از آن ایس شده تخت بر آسمان	چو خورشید زخشان سرای عیان	به سیتایدی راهم اندر سخن	که این ز زنگه بودای مان
یردیم سر را و نسیج تمام	که نموده بود اینهمه کارها	یر پیل هم نشان او آن ده	که کرده کس در جهان هیچگاه
به فرمود از آن پیل که بر خیزد	یده فرسخ این روز بگشاید	که تاراه یر هم شود بران پیل	گذر تا نسا زار و مرزلی
بر که لوک کوهی گذر چون نمود	بسکه یون حرفی ز خود گیر شود	که ای یار محو ارباب جان	تو هم اهل خود را بیار این بیان
با گویم تبار که کرد در شوق	شود اندرین بسیتا شوق	همان لحظه آن هر دوزن اند	یران گلبدن گل بر افشاند
از انجی انشلی بهر شترلی	یا آن سیمیر داو صاحب دلی	چو واروده بهر سرلی گشت	خبر شد به آن مرشد چون پرست
بمیر لگه او شده و آمدند	و صد شادمانی بهم بر خیزند	چو سیتا درون سرای فست	زن رکبه چو گل در بغل گرفت
نشستند چون پروان گلزار	هم بر زود آن سخن یزدان	زن رکبه بهر سید کامی مهر	عبودنی دریا چسبان خست گو
یکفایا خدیو زمان و تنه روز	پلی نیست از سنگسار و لغو روز	بیای سخن بگفت آن حق پرست	همین بحر کان نوش کرده است
چو نشیند اینترف سیتا از	زده آتش اندر زمان شود	از اینجا چو آمد بر دوشش را	خجالت زده می نمود آن تمام
خدیو جهان گفت ای سیمیر	خیل چون بیای بگو سیمیر	چو گفت آن همه با جارا و ایشا	بسیم نمود آن شکر بیکلاه
بگفتا بیکوزه آب من	یستش به اینان انجمن	گلو که گشت اینهمه آب را	میوشند بیکده تم خود و دهر
بدانم همه راست آن حرف او	و گزین عطا باشد ای تیکو	چو آن که زده را و او سیتا باو	هماندم بهر دوشش یا کرد
گفتا بر که کامی دل جهان	بهوش اینهمه آب این بیان	بگفت آن باو اندران انجمن	که این سیمیر همان نباشد انجمن

کشم در دمی مثل دریا تمام
 کجا تاب این آب باشد مرا
 پس انگاه زانجا خدیوین
 بیانی فرود آمدن تا جدار
 بیاسا قیابان خجوج گل
 که از وصل شاه جهان هر
 بستان چو شاه جهان فر
 که از آتش بجز ماسوخته
 درون بود آن پس از افرو
 چو آن مرده در گوش او جا
 هنون از ادب سرفروخته
 چو بشنید از آن فرود دکن
 همه خاتون پیشوا چو آن
 سمند عراق موجب شد
 روان گشت چون عرقانی
 نهاده بستر تاج تعلیم پا
 چو افتاد بر پای آن شهر پا
 از آن پس در آمد تگرگ
 بر با شمشیر فروخته
 بخاتون هاشم فروخته
 طرب پنج شند هر کسی اتصا
 بگردون جبرست خدیو جهان
 بر پیل میرون سواری کربو

که ایست این آن نیکم
 که یک قطره کافیت در
 ز راه هوا شد سیوی وطن
 رسیدن بر اوج و میا بهیمت و مبارکی و اتصا
 نمودن با بهرت و جمیع والد و اولاد بنگان
 شود و شادمان اندرین
 بیماری در آمد سرا پا در
 برین راه ما چشم را درخته
 هنون ز در زیرون بران
 زبان را ز غنچه گل کشود
 یا حوال آن شنه به پر دخته
 بیاید چون گل بر آمد ز
 یث بگفتی کوس با بر زنده
 عیسا ز مرصع همه در جلو
 که یاد بشارت آن بتین جا
 که با اعتقاد بی بدان با وفا
 رئیس مهربانی گرفتار
 شده شاد و زان مهربان
 ایسی خد ز غاهی به پر دخته
 بقدر مراتب به پر دخته
 گل هر دلی تازه شد زان
 بر آمد بصدانکی آن بان
 سیر کوه کوه دگری نمود

که در هر دو کون ابروی از
 چو سیتا از آن انگر گوش
 سواد اوج و میا پدیدار
 بر آید و لهما ز دام فرار
 بگفتا به نونت کای زدن
 هنون هم در آن لحظه از کجانه
 که شاه جهان را هم دشمن گدا
 بگفتا نویدی که ز این بان
 ز آغاز و انجام احوال شاه
 بر صند بر باد در آن چو آن
 هزاره و دو صد پیل آراسته
 بسی فوج شایسته و کامرا
 بهرت شده پیاده در آن
 چو شاه جهان ابران تخت
 زده بوسه بر دیده و سر عشق
 زان پس بلچش شد حکمتار
 از آن باز با ما در خوشین
 از آن پس تو چه خبر عرض
 نمودی دلی کا ندان نوبهار
 بفرمود گردان به پیل مان
 به آن چو شاه جهان تهر

که آب را باز گشتی پای
 بشادی در آن بزم بهر
 یک لحظه چون اندر نماند
 سر پا و آمد در آن نو بار
 که الیه بکج جامد لمانیل
 طرب پنج کرد و نه رنق
 بهرت راز ما و تو هم رسان
 در آمد عیسا از بهر بخت
 بهیند از تپا به پای و کس
 بر آمد جان من در آن
 بهر یاز کرد آن آن کجانه
 سیاهی غم سر بر سر
 همه با جلا جلا بهر سر
 همه رنگ بگرفتند و شاد
 که بودی خدا بر پیش مو
 قدم ساخته سر بر سر
 دگر یار بگفت در بهر عشق
 بهرت هم سترگن آن بهار
 به پایوسی اندر شد آن
 بفرمود آن خسرو نیکنا
 نه بالی چون گل از آن گنا
 بر آید بهر چو کوه در آن
 بهر یاز کرد آن آن کجانه

گل ز بهر سرزدی شیشار	که آن راه ز رگشته بود آشکار	همه کوچه و تنگسوار است	خوبی چون جنت بهر است
در آمد چو و شران شهریار	بهر و آمد و گریه و بهار	از هر یام با تا زمین گل قشای	بدی بهر تاجدار جهان
علاقمه و بسته ناده بهر	نمای قشای که و مهر	ز رو گوهری بهار البشاه	شدی شاد از آن در یکگاه
په تو خسته کنی بای دولت بهار	چو آمد سر فراز کردن مرا	از آن سر سرازشی خوان	بیاطن سوار پای جان شدم
چهرین چشمه ارم از آن شهریار	که یک لحظه غافل درین دگر	آسازد مرا از خود آن دامن	که نازنده باشم درین انجمن
بیاطن بهر انفسه و دلکش	طرح انداختن جشن عالم اندر	وز نصرت نمودن بهر یکس و جمیع	بکیش این زمان تاده دل را
ازین بیدلی بارانی دهر	میمونان و اکثر پادشاهان که آمده بودند	خزان شد کنون وقت کنگر	بیشک سنگان مویانی دهر
مکن فکرین گردش و دگر	که ای داز خزان بشکفته نو بهار	درین جشن ساز قدر اشاد	زند کوس نصرت بدو دگر
نوازش بران تماشای کاملان	درین جشن ساز قدر اشاد	که از تو شود شاه با حجر	که از نفس خود گردی آزاد
پس از بهر سالی شود و حجر	که شام تو کرده همه مثل روز	شنو نغمه تازه اسی قهر	که از قیض تو تا ابد با قهر
چو عشاق بازن نوازی	ز جشن خدیوی زبان سر	بدولت سرچرخ کاش	ایمان آمده شاه آرامش
ز اطاعت تو آمد خوانی کفر	سر پا چو دوس بهر است	طناب سرچرخه بارگاه	رسانید بدو مهر و ماه
دگر و زبیری بهر است	تیرده کسی هم نداده نشان	بیر آمد چو بر تخت بخت جهان	ایمان شد منور از آفتاب
بکسر و زبیری بهر است	بدی بهر خوانان همه سر	زدی زخمه مطهره بر بار	معنی نوای بعد کتاب
شادان از دین تیر از هر	بصدق تازی و ترک دران	از آن رقص با شکفته و پی	نگه جوان حور با همسر
بدی بهر خوانان همه سر	بصدق تازی و ترک دران	ز سگر یو اندک همه گردان	و گریه پهلوان رویتان
بیشتر بهر انداز آفاق گیر	بصدق تازی و ترک دران	و گریه پهلوان رویتان	جمع گشته بودند از هر کران
بیشتر بهر انداز آفاق گیر	بصدق تازی و ترک دران	و گریه پهلوان رویتان	همیشه بخوبی سرفراشته
بیشتر بهر انداز آفاق گیر	بصدق تازی و ترک دران	و گریه پهلوان رویتان	با نعام و اگر اید با نهم
بیشتر بهر انداز آفاق گیر	بصدق تازی و ترک دران	و گریه پهلوان رویتان	بیشتر و طبع با نهم
بیشتر بهر انداز آفاق گیر	بصدق تازی و ترک دران	و گریه پهلوان رویتان	بیشتر و طبع با نهم

همه مصلحت با جنگ خستند	ز بر مرخص به پرداختند	چنگ خواش آنکه گردان	بشاه جهان خانه چونان
بگفتا که فردا به شهر یار	دوم رخصتی امی بهین نامدا	بروز دیگر مجلسی ساخته	با نعام هر کس بر پروخته
سواتی دو صد شهبانیر	که از یاد بردی سبق در	ز پیل دمان بست با سار	کشیده نیر یاف جل سحر
یکی خوان پیراز گوهر آبدار	تو اضع نمود آن بهر شهر	ز بس دلبری رخصتش ساخت	بجلیوس خاصه بر دوخته
چونوبیت میمون دیوان	بسی تخته بر روی آنها کشید	سرو پای آنها بقدر داشت	چو از دل بر آنها نظر میگذاشت
چو فرداشدی باوشا جهان	به فردای دیگر کشید جهان	ز بس دلبری با نگه داشته	دل خود از آنها نه برداشته
یا مروز فردا کشیده شماه	که از صحبت شان به شماه	زان باز چون رخصتش ساخت	با تحاف اقسام پروخته
به نوبت و انگیز خود آفرین	بسا لطف با ساخت جهان	نشایند بود شن آفرین	کرم کرده بود آن انداز و شن
ز یازوی خود گوهر آبدار	بیا زوی انگیز و آن جبار	ز یازوی دیگر که متون بود	بعایت کرم بر سرش فرو
یکی بار در آن خدیو زبان	ببیداخت بر گردنش آفرین	چونیل و نعل هر گز گردان	نموده که هر بار بران
به ریک سراپا عطا ساخت	به احسانهایش به پروخته	کسرای روی روشن آفرین	کشیده برشته به آفرین
که ستیا حایل بخود داشته	ز گردن بر او زد و بگذاشته	بدیدی لبوئی خدیو زان	نمیدادنی حکم شاه جهان
بگفتا به هر کس خواهی بدو	چرا روی من بینی از منی	به نوبت از خود عطا ساخت	هنون ان عطا شود آفرین
خداوند آفاق شد چشم تر	چو گشتند رخصتی بهر شهر	جهان است این دستا ندکی	بخوان امی بی از تو ندکی
که تازندگان شود در شمار	خاتمته کتاب نیکوستان عرف را ملین	زادرک جانا ان کج خلقته	که از غافل با کشمی خجسته
بیا خلوت اندر ریسی بیکد	که آنه اوسا ز من تر از منی	ببخیز خلوتی نیست آرام	لبالب بکج نهان با ما
بیامیش ازین تا و می بقیام	که در عمر آخر که تم شاد کام	بدان ساقی بزین خجسته	که شاد است از زان آفرین
بهار شبابی نماده تو	خزان آمده این زمان	بیک جام او میشوشتی دما	زنی کوس دگسب آسمان
درین برگ ریزی بهر برگ	خیر میکنم از پنهان شنو	ز دم دست بزاسن ان بجا	شکسته هر گل زان گل نو بیا
برین مژده چون گشتن دهم	بمیخانه دل سراف ختم	چو دید آن چین بلبل زمین	بصد عشق اندر خود دهم
ز یک نشسته جام آن گلین	بهاری درآمد بهستان	بگفتم زن دم اگر چه زنی	زین دم از ان و شاد زنی
بدی گنگ یکبارگی مثل	درآمد به نغمه زامادگی	فروغ دل دیده کائنات	دو دنیا هم او عالمی را بجان
که گشتی تا شن آفرین	زمین بهر طوفان سر لگشته		

<p>بگوید داستان درین که با هیچی سفته ام نه کلبه درخت سینه بستان مسا دیوانه نام او که است اگر چه بود بر زبان زجها بشتش دفتر ایند ان اصحاب مطراقی سخن شغور بر آنکس که در گوش خود که زبان دلبر با رام خود که سفت آن مرغ عشق در خیز رسه گوش کن رو دگر گوهر با در سفته ام بهار سخن هم دگر گفته ام که تا با دگاری جان نذر نذر ام امید می ز کس رجها</p>	<p>که از تو بماند درین ردگار بد که شهنشاه روی زمین بدست آرم چید بر زبان دگر کس چه داند که از خود ولی نه مگر که که می چو شهنشاه این بار را بشود درین دهر کوی سعادت شته من تا با خودم و شادمان بگفتا زهی نگه بستان بصاحب دلان باغ ایمان ز یکرم حکایات گفته ام در ره اسرا پا در سفته ام بخواند از آن چون بهر سخن درین دور جز ساقی مهربان نماد هست در این عشق را</p>	<p>بگفتم از آن من ایند بخوانی اگر فتح با میکند بخوانی اگر از اعتقاد تمام اگر خواهی از دل بخوانی ب ۱۴۱ بود در دفتر آخرین بود که کرده ام به شته خود شمار بنام دل آرام خود گفته ام چو پرسیدم از عقل فرخنده دگر با تو گویم شنوای بی دگر گفته ام به بستان دگر گوهری بیکر جیرتی طغر نامه شاه عالم ستان با رشاد ساقی درین سخن درین شصت سیالی که می دهم چاکم ازین شیشه و اسلام</p>	<p>که باشد بسی پاک از پستان بیرونی عدوتیغ با سیر شوی کامران این شنگ که بیای ز اسرار او آست ز اسرار آن باد شمع سیر به بحر سخن طبع شد چون بعد آب تاب همه آیدار در بی بهای یک سفته که ساز و دهن باز تارخ ز اسرار با چون نه آگهی که سفته ام صاف اسرار بر شته در آوردم از غنی چو گل سفته بستم در ج که هر کس بوند از حاجت ز ساقی خود فیض بایزگار</p>
--	---	---	--

خاتمه طبع



شد الحمد علی احسانه که در احسن زبان اشرف اعیان نسخه دلپذیر پیرا و پیریار بوستان یعنی شرکستان مهر
 یدرایین مصنفه شاعر بے تطیلر استاد زمان سردار سخنوران در مرقم کامل جتاس میرزا امید
 که بخاطر داشت قعشق دلی رام در مطبع نامی مثنوی تولد کشید و بقیه اسم که شوه جاه فردری ۱۳۰۵ عید
 مطابق ماه ذرم انوارم ۱۳۰۵ هجری حلیه طبع پوشید

CALL No. { ۸۹۱۵۱۴۵ } ACC. NO. ۸۹۱۴۵
 AUTHOR
 TITLE نرگستان (رامائن پير)

بم نام ۸۹۱۵۱۴۵
 ۴۵۱
 نرگستان (رامائن پير)

Date	No.	Date	No.
۱۶	۴۵۱	۱۶	۴۵۱
۱۶	۴۵۱	۱۶	۴۵۱
۱۶	۴۵۱	۱۶	۴۵۱

read for Binding



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :- PERSIAN SECTION

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

